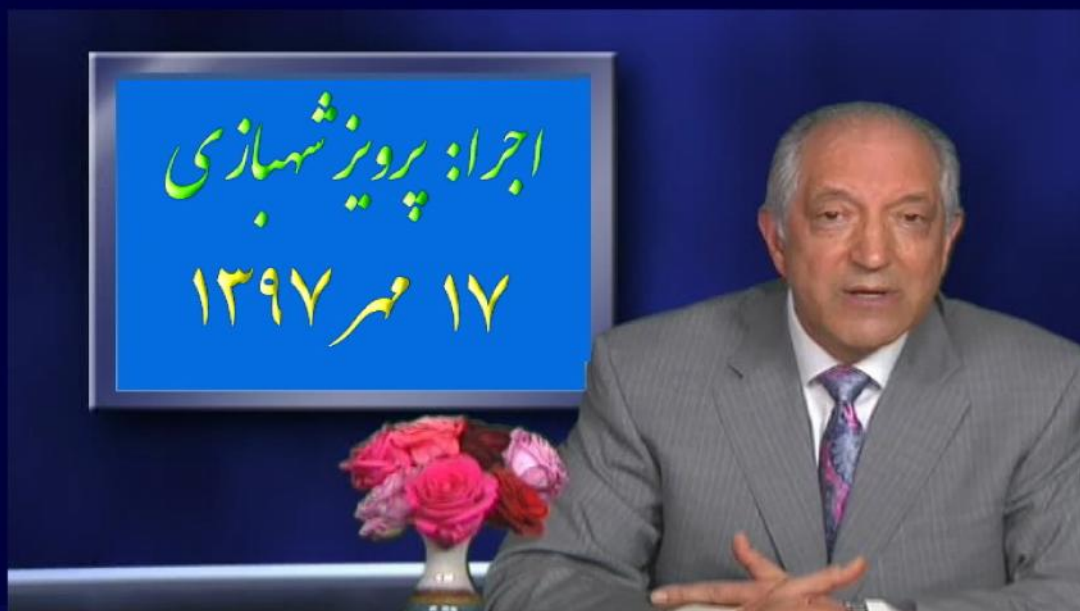


آی. بابی، همچو مادلسادباش در گلستا، همچو سرو آزادباش

مولوی، دیوان، شمس، غزل شماره ۱۲۵۸



اجرا: پرویز شهبازی

۱۷ مهر ۱۳۹۷

متن کامل برنامه شماره
۷۳۲ گنج حضور

www.parvizshahbazi.com



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۵۸

آن مایی، همچو ما دلشاد باش
 در گلستان همچو سرو آزاد باش
 چون ز شاگردانِ عشقی ای ظریف
 در گشادِ دل چو عشق استاد باش
 گر غمی آید، گلوی او بگیر
 داد از وبستان، امیر داد باش
 جانِ تو مستست در بزمِ احد
 تن میانِ خلق گو آحاد باش
 گاه با شیرینِ خسرو خوش بخند
 گه ز هجرش کوه کن، فرهاد باش
 گه نشاط انگیز همچون گلشنش
 گه چو بلبل نال و خوش فریاد باش
 پیشِ سروش چون خرامد، خاک باش
 چون گلش عنبر فشاند، باد باش
 حاصل اینست ای برادر چون فلک
 در جهانِ کهنه نوبنیاد باش
 در میانِ خارها چون خارپشت
 سر درون و شادمان و راد باش



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۱۲۵۸ از دیوان شمس مولانا شروع می کنیم.

گنج حضور



قبل از شروع برنامه چند مطلب خدمت شما عرض بکنم:

يك مطلب مربوط به طرز کار بینندگان است روی خودشان. بارها خدمتتان عرض کردم که این برنامه‌ها طرح می شود. بصورتی که اگر شما واقعاً برنامه‌ها را پشت سر هم خوب گوش کنید، و رویشان تأمل کنید، روی شما بسیار مؤثر خواهد بود. یعنی شما بزودی من ذهنی و هم هویت شدکیهاتان را خواهید شناخت. و بزودی خواهید دید که هوشیاری، خدائیت در شما از فکرهای جدا می‌شود. جدا شدن هوشیاری از فکرهای در واقع بیدار شدن است این کار بیداری به تدریج صورت می‌گیرد. و پیشنهاد من بارها برای شما این بوده که شما برنامه‌ها را مرتب گوش کنید. و با تعهد گوش کنید.

اگر می‌خواهید بدانید تعهد یعنی چی؟ همین به کار گنج حضور نگاه کنید که در هر هفته در همین ساعت بنده در خدمت شما هستم. و برنامه را اجرا می‌کنم. تا بحال همینطور که شماره نشان می‌دهد هفتصد و سی و دو تا برنامه اجرا شده. و شما نباید اجازه بدهید ذهنتان بگوید که این برنامه‌ها همه یک چیز را می‌گوید. اگر آنطوری بود که مولانا شش تا دفتر مثنوی را نمی‌نوشت. و این همه غزل هم نمی‌گفت. چندتا غزل می‌گفت و چند تا هم داستان می‌گفت و کار تمام می‌شد.

و شرط اینکه شما پیشرفت کنید این هست که برنامه‌های مختلف را حتماً ببینید و رویشان تأمل کنید. ولی نه اینکه یک برنامه را بگیرید فقط یک برنامه و آن هم شش ماه گوش کنید. البته یک برنامه ممکن است بارها و بارها تکرار بشود. چون شما را به اصلاحات و به شادی درونتان مربوط می‌کند. همیشه خوشایند باشد. همین یک برنامه شش ماه آدم گوش بدهد. ولی پیشنهاد من این است که روی یک برنامه شما نمانید. و برنامه‌های مختلف گوش بدهید. این من ذهنی مثل قلعه ایست که از شاید بگویم هزار جا باید به آن نگاه بشود و حمله بشود شناسایی بشود تا این فرو بریزد. یعنی تا این من ذهنی اجازه بدهد شما بعنوان هوشیاری بکشید عقب و بیدار بشوید یعنی هوشیاری شما از فکرهای جدا بشود.

اگر بطور متعهدانه به این برنامه نگاه نکنید، یا انرژی تان را رقیق کنید. مثلاً این برنامه را گوش کنید مولانا را هم بخوانید. بعد چیزهای دیگر هم بخوانید. اینقدر که تمرکز نداشته باشید. که بدانید مثلاً ما در برنامه هفتصد و بیست و نه. هفتصد و سی. هفتصد و سی و یک چی گفتیم؟ و یا مثلاً برنامه را گوش بدهید. ولی وسط برنامه مرتب تلفن بزنند. یا پاشوید بروید یک جایی برگردید. به خیال اینکه دیگر شما می‌دانید برنامه چه می‌گوید. آدم باید به حضور برسد. به این لحظه بیاید. چه می‌دانم از گذشته و آینده جمع بشود. توی گذشته نماند. و چه می‌دانم از این حرفها که ذهن می‌زند. اینطوری نیست.



پیشنهاد من این است که شما به برنامه گوش کنید. اگر بعضی جاها را متوجه نمی شوید، باز هم صبر کنید. صبر کنید و سؤال نکنید. سؤال شما در ذهن نگه می دارد. سالیهاست من این کار را دارم هم روی خودم اعمال می کنم. یعنی این آموزش را، و هم برنامه را خدمت شما ارائه می کنم. هم روی خودم تجربه دارم. هم روی دیگران که کار کرده اند و پیشرفت کرده اند. واقعاً به گنج حضور زنده شده اند. اما مطلب دیگر مخصوصاً مخاطب من همه است. ولی در زمان فعلی، بینندگان خارج از ایران که حتماً قانون جبران را انجام بدهند.

این برنامه دو قسمت دارد. یکی اجرای برنامه است و تهیه مطالب آن است. که بنده انجام می دهم. و من مسئول يك کار دیگر هم هستم و آن تهیه پول است. اجرای برنامه و تلویزیون و هزینه هاست. از بیندگانی که خارج از ایران هستند می توانند بیشتر از این قانون جبران را انجام بدهند.

سه جور بیننده داریم. این مطلب را دوباره تکرار می کنم که در این قسمت برنامه را خیلی از بینندگان می بینند. يك قسمت از بینندگان واقعاً حداکثر ظرفیت شان را بکار می برند. تا قانون جبران را انجام بدهند. از آنها بسیار سپاسگزاریم و شما هم قدردان آنها باشید. چون اگر آنها نبودند این برنامه الان نبود. دومین طبقه از بینندگان کسانی هستند که می توانند بیشتر از این جبران کنند. و آنها می توانند میزان جبران شان یا حمایت مالی را بالا ببرند.

ولی قسمت اعظمی از بینندگان آنهایی هستند که اصلاً قانون جبران را رعایت نمی کنند. و این دوستان ما گرچه زحمت می کشند. ولی زحمتشان بی حاصل خواهد شد برای اینکه قانون جبران را انجام نمی دهند. برای اجرای قانون جبران در این موقعیت که بیشتر از این دیگر من صحبت نمی کنم. چند جور می شود اینکار را انجام داد. یکی با استفاده از وبسایت ما و لینک کمپانی peypal که شما اگر Credit Card دارید مثل امریکن اکسپرس یا ویزا یا مستر کارت می توانید انجام بدهید. یا به این شماره: 001-818-224-416 زنگ بزنید و عضو بشوید یا کارت تان را بدهید. بگویید این کارت را بگیرید. اینقدر شارژ کنید حساب ما را. تا این برنامه برای شما بماند و ادامه پیدا بکند.

من انتظار دارم که دوستان ما حتماً این کار را انجام بدهند که خدای نکرده با تعهدی که هم می ما داریم این فعالیت ثمر بخش همینطور در تلفنهای می بینید ادامه پیدا کند. و خدمت شما عرض کنم که بنده و همکارانم تعهد صددرصد به این کار داریم. به هیچ وجه عقب نمی نشینیم. مخصوصاً بنده. این کار را باید ادامه بدهیم به نتیجه برساییم. به نتیجه رسیده. و با این هفتصد و سی و دو تا برنامه با برنامه امروز در واقع توانسته ایم آگاهی مولانا را خدمت شما ارائه کنیم به بهترین صورت. برنامه را پاکیزه نگه داشته ایم. همینطور که می دانید ما آگهی نداریم و درآمد دیگری نداریم. درآمد ما فقط بیزنس خودمان است و جبرانهای مالی شما.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۵۸

آن مایی، همچو ما دلشاد باش در گلستان همچو سرو آزاد باش

زندگی خدا به انسان که امتداد خودش است، جنس خودش است، منتها در فرم است، اینطوری می‌گوید: آن مایی یعنی مثل اینکه خدا به شما می‌گوید: مال من هستی. انسان مال من است. یعنی چی انسان مال من است؟ یعنی مرکز تو مال من است، در مرکز تو در دل تو من باید باشم، مرکز هر کسی را ما داشته باشیم آن مال ماست.

چرا این حرف را می‌زند؟ برای اینکه مرکز ما در اختیار چیزهای بیرونی است. و چرا اینطوری شده؟ برای اینکه ما بعنوان هوشیاری وارد این جهان شده ایم این هوشیاری همان امتداد خدا بوده و در ذهن با چیزهای این جهانی نظیر چیزهای فیزیکی مثل پول، متعلقات و چیزهای ذهنی یعنی باورها و دردها هم هویت شده بنابراین با هر چه ما هم هویت بشویم، آن می‌شود مرکز ما، پس مرکز ما می‌شود آن یک چیز بیرونی.

مولانا در همان ابتدای غزل می‌گوید این کار غلط است. مطابق قانون زندگی نیست، مرکز انسان نباید در تسخیر پول باشد مثلاً یا یک هم هویت شدگی باشد. هم هویت شدگی با فرزند باشد یا با دوست باشد، یا با یک چیزی در این جهان باشد، و خوب ما الان ایراد را در خودمان می‌بینیم. ما متوجه می‌شویم که تمام فکرهای ما در این لحظه در اطراف چیز بیرونی می‌گردد، مرکز ما در اختیار چیزهای بیرونی است، و مرکز ما که عینک دید ماست، در واقع هوشیاری جسمی دارد.

درست مثل عینک زدن است، شما عینک به رنگهای مختلف به چشمتان بزنید، جهان را آن رنگی می‌بینید، و آخر سر یک عینک با شیشه بی رنگ بزنید، می‌بینید جهان با رنگها خودش دیده می‌شود. حالا این دید را ببرید مرکزتان. اگر مرکزتان خدا باشد، زندگی باشد، درست مثل اینکه با عینک با شیشه بی رنگ می‌بینید. ولی اگر هم هویت شدگی باشد، عینک به رنگهای مختلف الان به چشم دلتان زدید، هر رنگی که به چشمتان می‌زنید مال آن رنگ می‌شوید، آن رنگها هم هویت شدگی با چیزهای بیرونی است، و بلحاظ زندگی این کار قدغن است. ولی اکثریت انسانها این کار را می‌کنند چرا این کار را می‌کنند؟ برای اینکه آگاه نیستند. نتیجه این دید درد است. و ما با دردها هم هویت می‌شویم.

بنابراین هر انسانی تقریباً در روی کره زمین این اشتباه را می‌کند که مرکزش عینکهای رنگی هست. و برخی از این عینکها درد هستند، با عینک رنجش می‌بیند، با عینک کینه‌ورزی می‌بیند، انتقامجویی می‌بیند، افسوس



می بیند، بنابراین آن افسوس است، آن تنگ نظری است، مال خسیسی است، خست است، آن حسادت است، وقتی شما حسادت می کنید مرکز شما آن حسادت است، مال خدا نیست، پس آن مایی را ما فهمیدیم.

آن مایی، جنس مایی، عینک ما را که خرد زندگی است که عشق است به چشمت بزن و مثل ما دلشاد باش. خدا می گوید من از چه جنسی هستم؟ از جنس شادی هستم، از جنس آرامش هستم، پس تو باید دائماً دلشاد باشی و این دلشادی تو موقعی است که به چشم دلت عینک من را بزنی، عینک های رنگی این دنیا را بزنی.

بعد می گوید که این جهان گلستان است. این جهان را خدا ساخته، در گلستان من مثل سرو آزاد باش. سرو قد کشیده و خودش را جمع کرده، دامنش را به بالا و از زمین چیزی نمی خواهد و از آسمان می خواهد. پس آزاد است از هر چیز این جهانی. در گلستان زندگی اگر ما سرو بشویم اندازه مان چقدر است؟ عمقمان چقدر است؟ قدمان چقدر است؟ بینهایت.

همچو سرو آزاد باش، یعنی به عمق من باش به اندازه من باش و اگر عینک من را به چشم بزنی و عینک رنگی هم هویت شدگی ها را از چشمت در بیاوری، خواهی دید این جهان گلستان است. چرا این جهان برای ما گلستان نیست؟ دیگر جواب را گرفتیم برای اینکه ما فکر می کنیم مال جهان هستیم، جهان و وضعیتها ما را کنترل می کنیم، عوض اینکه مرکز ما خدا باشد، ما روی وضعیتها اثر بگذاریم با خرد زندگی، با عشق زندگی، با شادی زندگی، با آزادی، وضعیتها ما را کنترل می کنند، ما را اداره می کنند. ما مال وضعیتها هستیم. این کار غلط است برای همین ما جهان را گلستان نمی بینیم و بی سروسامان هستیم.

بی سرو سامانی ما از دید ما می آید. دید ما بستگی به عینک های مرکزمان دارد. پس مشخص شد کار هر انسانی عبارت از این است که هم هویت شدگی ها یا عینک های رنگی مرکزش را بشناسد و آنها را یکی یکی بکند بیندازد دور. آخر سر عینک خدا را بزند که عینک بیرنگ است. و به چیزی نچسبد، مثل سرو آزاد بشود، آن موقع این جهان را گلستان می بیند. و اجازه ندهد یک چیزی در جهان صاحبش بشود و کنترلش کند.

الان شما ببینید فکرهایتان دائماً حول و حوش یک چیزی در بیرون می گردد یا چند تا چیز در بیرون می گردد، یعنی شما عینک آنها را زده اید. این کار غلط است، این دانش را و آگاهی را ما از بزرگان می گیریم. چون آنها درست دیده اند. امروز هم ابیات غزل را برایتان خواهیم خواند، ولی بعداً این ابیات را تکرار خواهیم کرد و ابیاتی از مثنوی خواهیم آورد، که بتوانیم عمیقاً برخی از ابیات را بررسی کنیم، و امیدوارم که روی همه مان این پیغامها کار کنند.



کافی است یک بیت در شما اثر کند و شما را تکان بدهد و از خواب ذهن بیدار کند و شما دیگر به خواب ذهن نروید، همین که یکدفعه بکشید عقب ذهنتان را ببینید چه خبر است آنجا، همین که شما ببینید که جهان بیرون صاحب شماسست، و این در شأن شما نیست. همین که ببینید دلشاد نیستید، و شادی شما بستگی به همین هم هویت شدگی ها دارد، ببینید این را، همین که ببینید بجای گلستان جهنم می بینید، همین که ببینید مثل سرو آزاد نیستید. این آگاهی حضور است، دیگر بعد از آن خواهید دانست که چکار بکنید.

چون ز شاگردانِ عشقی ای ظریف

در گشادِ دل چو عشق استاد باش

چقدر ساده و قدرتمند. من از شما سؤال می کنم، اگر با چیزی هم هویت بشویم ما و آن مرکز ما باشد، شاگرد کی هستیم؟ شاگرد یک چیز بیرونی. ما شاگرد وضعیتهای زندگی هستیم، در حالی که ما باید با استفاده از خرد زندگی وضعیتها را آنطور که خرد زندگی ایجاب می کند و عشق زندگی ایجاب می کند، ایجاد کنیم، نه که به وسیلهی وضعیتها ایجاد بشویم. و اتفاق بیفتیم و قربانی وضعیتها بشویم. پس ما شاگرد چیزهای بیرونی نیستیم، شاگرد کی هستیم؟ شاگرد خدا، چجوری شاگردی می کنیم؟ هر لحظه تسلیم هستیم.

ای ظریف یعنی چی؟ ای ظریف یعنی ای لطیف، ای ظریف یعنی هم تو عشق داری، هم خرد داری. یعنی هر کدام از ما قادریم تشخیص بدهیم که الان شاگرد خدا هستیم، یا شاگرد هم هویت شدگی هستیم. این فکری که الان می کنم از طرف زندگی می آید، چون موازی با زندگی هستیم، یا نه به علت یک دردی که دارم، مثل رنجش از آن می آید. ظریف یعنی این. یعنی قدرت تشخیص دارم، قدرت شناسایی دارم.

پس شما قدرت شناسایی دارید که تشخیص بدهید در این لحظه شاگرد چیزهایی بیرونی هستید، شاگرد جهان هستید، یا شاگرد عشق هستید یا خدا هستید. عشق در اینجا وحدت با خداست، شاگرد عشق یعنی شاگرد خدا.

پس باید چکار کنیم؟ باید مرکزتان را باز کنی، فضای درونت را باز کنی، فضای درون ما چجوری باز می شود؟

فضای درون ما با استفاده از قدرت شناسایی مان و اینکه با چی هم هویت شده ایم، هر هم هویت شدگی را که ما را منقبض کرده، می شناسیم، و نسبت به من ذهنی کوچک می شویم، بلحاظ دلمان گشادتر می شویم. و چون ظریف هستیم ظریف یعنی خدائیت، ظریف یعنی امتداد خدا که ما باشیم، قابلیت شناسایی دارد، خردمند است، یعنی همه شما و همه انسانها خردمندند. همه انسانها قدرت تمکین دارند قدرت تسلیم دارند قدرت تمکین یعنی

انسان تسلیم بشود و تسلیم بماند.



اینکه ما می‌توانیم فضا گشایی کنیم در مقابل اتفاق این لحظه و قربانی اتفاق نباشیم، و مقاومت نکنیم، این قدرت تسلیم یا تمکین است. و این کار گشودن دل است. پس از انقباض عظیم، انسان بعنوان هوشیاری می‌آید می‌چسبد به چیزها که ذهن به او ارائه می‌کند و منقبض می‌شود. یعنی اندازه بینهایت می‌شود کوچک، که امروز صحبت خواهیم کرد و بارها هم صحبت کردیم. کوچک می‌شود. وقتی کوچک می‌شود و رابطه اش با زندگی قطع می‌شود، شروع می‌کند به مقایسه خودش با تصاویر ذهنی دیگر.

یعنی انسان بعنوان بینهایت با تصویر ذهنی خودش زندگی می‌کند. مثل انسانهای دو شخصیتی ما دو تا من داریم. یکی من اصلی ماست که من اصلی ما یک تصویر ذهنی درست کرده، که مربوط به عقاید و نظرات دیگران است. در مورد ما، یک تصویر ذهنی است. ما فکر می‌کنیم این هستیم، و دائماً دنبال بهتر کردن آن هستیم، و مقایسه آن هستیم. این کار تا یک جایی تا ده سالگی مجاز است، که هر انسانی بعنوان خدائیت یک تصویر بسازد، مشغول آن بشود، بگوید من این هستم. پس از یک مدتی باید بفهمد که تصویر ذهنی خودش که خودش ساخته او نیست، بلکه او سازنده این تصویر است، نباید اسیر تصویر بشود، و این تصویر با وضعیتهای بیرونی و اتفاقات تغییر می‌کند با نظرات دیگران تغییر می‌کند.

و این تصویر با هم هویت شدگی‌ها درست شده، وقتی هم هویت شدگی‌ها می‌خواهند از بین بروند، کوچک می‌شود. حالا شما بعنوان یک من اصیل و خدائیت می‌گویید که من می‌خواهم این من ذهنی کوچک بشود، هر چه این کوچک می‌شود، هر چه هم هویت شدگی‌ها شناسایی می‌کنند می‌افتند من بزرگتر می‌شوم. خوب شما می‌دانید اگر شاگرد چیزهای بیرونی بشوید، نمی‌شود این. برای همین می‌گوید تو شاگرد خدا هستی و ظریف هستی، و تو می‌توانی فضای درونت را دلت را باز کنی.

و این باز شدن باز شدن چه اندازه هست؟ بینهایت. ما باید مثل عشق مثل خدا استاد بشویم در باز کردن فضای درون یا دلمان و تلویحاً دارد می‌گوید که: استاد چیزهای بیرونی نیست، اشخاص بیرونی نیست، تصاویر بیرونی آدمهای بیرونی نیست. بلکه استاد عشق است. پس شما باید تسلیم بشوید، اجازه بدهید عشق یا خدا روی شما کار کند. چون استاد او است.

آیا تصویر ذهنی شما تصاویر دیگر هم هویت شدگی‌ها می‌توانند دل شما را باز کنند؟ نه آنها بستند دل شما را آنها شما را منقبض کردند، مگر می‌شود که شما شاگرد چیزهای بیرونی بشوید؟ پس فهمیدیم ما شاگرد عشق هستیم، ما ظریف هستیم، ما دلمان را باید باز کنیم، و ما وقتی تسلیم می‌شویم، خدا استادی اش را در ما نشان



می دهد. ما و خدا جفتمان استاد هستیم، ما موقعی استاد هستیم که او از طریق ما کار می کند. وقتی یک هم هویت شدگی کار می کند، استادی ما از بین می رود. از این ساده تر بگویند مولانا؟

گر غمی آید، گلوی او بگیر / داد از بوستان، امیر داد باش

اگر ما عینک بی رنگی خدا را به چشمان بزنییم غم نمی آید، ولی اگر هم هویت شدگی در مرکز ما باشد، غم خواهد آمد. غم چیست؟ غم یعنی یا یک هم هویت شدگی را من بدست نتوانستم بیاورم، یا دارد از بین می رود من غافل از این هستم، که این هم هویت شدگی من گذراست، آفل است، و غمش آمد. یک کسی به دانش من حمله کرده، چون من با دانشم هم هویتیم، یک کسی به یکی از باورهای مهم من حمله کرده مثلاً باور مذهبی دارم، باور علمی دارم، باور اجتماعی دارم، باورهای خانوادگی دارم، که من کی ام، پسر کی هستم، از چه خانواده ای هستم، این قسمتی از تصویر ذهنی من است، که منی که خدائیتیم باید اندازه ای بینهایت باشد، با این تصویر ذهنی زندگی می کنم. و هر چیزی که این بافت را درست کرده که از جنس فکر است، به خطر می افتد یک غم می آید.

می گوید اگر غم بیاید چون تو ظریفی می توانی بشناسی که موضوع این غم چیست، حتماً یک هم هویت شدگی است، تو گلوی آن را بگیر، یعنی خرخره اش را بگیر، به آن بگو چه می گویی؟ من که از جنس تو نیستم. موضوع غم تو باشی یا نباشی به حال من فرق نمی کند، من خدائیتیم من بی نهایتیم، من جنسم شادی است، من از جنس عشق هستم، استاد من عشق است. هر موقع غم می آید هم هویت شدگی استاد شماسست، به شما می گویند که تو باید غم بخوری و شما قبول می کنید. چشم استاد من غم می خورم، این شایسته ای ما نیست.

داد از او بوستان، داد از او بوستان همین دو بیت قبل است، می گویند قانون خدا می گویند: تو صاحب دل من نمی توانی بشوی. من هوشیاری مثل اینکه شما یک اسفنجی را وارد کاسه آب می کنید آب را می کشید و این آب هوشیاری است، و بعد محکم می چلانی هر چه آب دارد، یعنی هر چه هوشیاری در توی آن شما سرمایه گذاری کردید می آید بیرون، یعنی هویتت را می کنی، لا می کنی، می گویی من تو نیستم، پولمی، من پولم نیستم، کم شده، سرمایه کم شده، قصه دارم، من که سرمایه ام نیستم. پس هم هویت شدگی را می شناسید، چون ظریفی چون خردمندی، چون عشق داری، عدل را برقرار می کنی، داد از او بوستان یعنی عدل خدایی را برقرار کن.

و بیت اول گفته که خدا می گویند تو آن من هستی، مرکز تو مال من است. ای تو مرکز من را که مال خداست تصرف کرده بودی، برای همین من غمگینم، پس داد را من عدل را برقرار می کنم، و من پادشاه یا امیر عدل و انصاف هستم، یعنی اجرای قانون هستم اجرای قانون زندگی.



زندگی خدا قانونش این است که تو پول من باور من نمی توانی اینجا باشی در مرکز من، چون منقبض می کنی و خدا گفته من هستم در مرکز تو، و خدا اندازه اش بینهایت است. تو من را محدود کردی، تو چی می گویی، چه می خواهی از جان من؟ به این ترتیب شما بعنوان بینهایت خدا تصویر ذهنی تان را می شناسید، بلافاصله می کشید عقب نگاه می کنید می بینید که شما هم هویت شدگی با باورها و چیزهای این جهانی دارید و این مرکز شماست. و آن چیزها عینک شماست.

داد از او بستان یعنی تصمیم بگیر و اجرا کن که بعد از این شما دیگر هم هویت شدگی ها دیگر عینک من نخواهید بود. بروید بیرون. و این شناسایی اصلاً یعنی ریزش من ذهنی، ریزش من ذهنی دانستن است، شناختن است، که من وضعیتم این است و من نمی خواهم اینطوری باشد، یک دردی دارم، یک رنجشی دارم، آن در مرکز من است، من را کنترل می کند، صرفنظر از اینکه موضوع رنجش مربوط به پدر و مادرم است همسر من است، دوستم است، مهم نیست این، مهم این است که مرکز من را کنترل می کند، این غلط است. شما بخاطر اجرای داد زندگی، عدل زندگی شما رنجش را می اندازید، و نمی گوید من اگر این را ببخشم و جارو کنم دلم را فلانی رویش زیاد می شود، این ظلم را به من کرده.

یکی دیگر از چیزهایی که مرکز ما را کنترل می کند مرکزمان به آن بستگی دارد گذشته است، گذشته را می اندازیم و متوجه می شوید که توهم است این، و رنجش های شما دردهای شما قسمتی از کوله بار گذشته است و این دانش یعنی دانستن و این شناسایی که من چکار دارم می کنم؟ من این همه درد با خودم حمل می کنم، پدر و مادر من مردن رفتن، من هنوز رنجش از آنها را حمل می کنم، این غلط است، این رنجش مرکز ما را کنترل می کند، مولانا گفته: گر غمی آید گلوی او بگیر، داد از او بستان داد از او بستان یعنی شناسایی کن و هوشیاری ات را از آن بکش بیرون، هویت را بکش بیرون، بینداز دور، و در این کار قاطع باش. نگو حالا ببینیم چه می شود، راست می گوید مولانا، ولی حالا فعلاً یک ذره فکر کنیم حالا ببینیم، نه عمل کن الان. اجرا کن.

امیر داد نمی گذارد برای فردا، هر کسی این کار را می گذارد به فردا، آن آدم باز هم با زمان یعنی با من ذهنی کنترل می شود. من ذهنی با زمان کار می کند، اگر شما یک چیزی را می خواهید بگذارید برای فردا، برای آینده حالا ببینیم چه می شود فکر کنم باشد مثل اینکه راست می گوید اینها همه نوکر دنیا بودن است، یعنی امیر هم هویت شدگی ها هستید شما، حالا می خواهید قبول کنید، می خواهید نکنید، چون شما هستید که آنها را بوجود آورید. من می خواهم از شما سؤال کنم، در شکم مادرمان این تن را کی درست کرده؟ هوشیاری یعنی شما.



بعد از اینکه آمدیم از آنجا وارد ذهنمان شدیم این من ذهنی را کی بافته؟ این تصویر ذهنی را براساس مفاهیمی که به ما ارائه کردند، پدر و مادرمان، خانواده مان جامعه به ما گفته اینها با ارزشمند، پول با ارزش است، دانش ارزش است، نمی دانم فلان چیز با ارزش است، ما با آنها هم هویت شدیم؟ کی ساخته؟ براساس هم هویت شدگی ها این بافت ذهنی را؟ ما بعنوان هوشیاری. قدرت به هم ریختنش را هم داریم، البته قدرت امیر داد بودن را داریم؟ البته که داریم. چجوری درست کردیم؟ شما با این اطلاعات خرابش می کنید.

می گوید من که تصویر ذهنی نیستم، من عینی هستم، من خدائیت قائم به ذات هستم، به من گفتند که تو برو آنجا پس از مدتی بازی با یک تصویر ذهنی که توهم است، آن را شناسایی کن و رها کن، و به من زنده بشو. یعنی خدا گفته به من زنده بشو. اندازه آن هم بینهایت است. اینجا من تو محدودیت به سر می برم، و در این محدودیت هیجاناتی شبیه رنجش، خشم، کینه، حسادت، حس تأسف، نگرانی، اضطراب، اینها را ایجاد کردم اینها مال همین بافت ذهنی است، اشتباه کردم. من زیر بار اشتباه می روم. شما می گوید، من مسئول زندگی خودم هستم. مسئولیت قبول می کنم که اینها را من کردم، ولی من چون امیر داد هستم، می توانم اینها را به هم بریزم.

به هم بریزم حالا ممکن است که انداختن رنجشها طول بکشد، ولی شما می توانید هم هویت شدگی را بهم بریزید، قیچی کنید، هم هویت شدگی را همین لحظه می شود قطع کرد از چیزها. اگر هم هویت نباشید با دردهایتان، مدتی طول می کشد آن درد آنجا، بیت آخر همین را می گوید، می گوید ما مثل جوجه تیغی هستیم، جوجه تیغی بین یا در میان تیغهاست، ولی چون با تیغها هم هویت نیست، تیغها کاری با او ندارند. بین تیغها جوجه تیغی شادمان است، راد است، جوانمرد است و سر به درون دارد.

سر به درون یعنی شما می گوید که من از جنس خدا هستم، و از جنس زندگی هستم و از جنس این چیزها نیستم، من شناسایی می کنم که هم هویت با چیزها نباشم، و شکستن هم هویت شدگی زمان نمی خواهد، انداختن رنجش زمان می خواهد. مثل جوجه تیغی آدم می تواند هزار تا تیغ داشته باشد، هزار تا درد داشته باشد، باز هم شادمان باشد چرا؟ برای اینکه با دانستن و با دانش اینکه من با اینها نیستم، شما راد می شوید، جوانمرد می شوید، شادمان می شوید.

و البته بعضی موقع ها تیغها ممکن است حمله بکنند، و در خالی که حمله می کنند شما می دانید که این تیغ رو به بیرون است، این درد را من نمی خواهم الان به من وارد بشود. و موضوعش را شناسایی می کنم، و با آن هم هویت نیستم. هم هویت شدگی را فوراً می شود انداخت، حالا غم آنجا هست، موضوع رنجش من آنجا هست، که البته



انداختن درد، مهم دردها هستند، مردم باید دردهایشان را بیندازند. درد آدم را گیج می‌کند، درد محصول من‌ذهنی است، همینطور که آرامش و عشق محصول حضور است، درد و انقباض و میل به ایجاد درد و هم‌جنسی با درد هم مال من‌ذهنی است، و دلیل وجودی اش هم بیداری ماست. غم می‌آید، صحبت خواهیم کرد بعداً، برای اینکه شما را بیدار کند.

جان تو مستست در بزم احد تن میان خلق گو آحاد باش

جان ما در مهمانی خدا، احد یعنی خدا مست است. یعنی هیچ لحظه نیست که هوشیاری ما از جنس خدا نباشد، هیچ لحظه نیست که خدا با ما نباشد، و ما از جنس خدا نباشیم. بنابراین چون جان ما چون هوشیاری ما، روح ما در اینجا جوهر ما، اصل ما همیشه اوست، و خدا هم مهمانی دارد، همه جا مهمانی خداست، این جهان مهمانی خداست، جان ما هم در آن مست است. همیشه مست است، ما مرتب می‌خواهیم از این مستی و شادی و آرامش دریاوریم، همینکه یک هم هویت شدگی از بیرون می‌آید به مرکز ما ناخالصی می‌آید.

تمثیل مست فرض کنید که یک نفر مست است واقعاً ویسکی خورده مست شده، شما بیاید یک سطل آب یخ رویش بریزد خوب مستی اش می‌پرد. حالا مستی عشق را و مستی خدائیت را در نظر بگیرید، مست است یک نفر آرامش دارد شادی زندگی هر لحظه در تمام ذرات وجودش مرتعش می‌شود، شادی بی‌سبب را حس می‌کند یکدفعه چند تا هم هویت شدگی می‌ریزند سرش، همان بلا سر ما آمده، وقتی وارد این جهان شدیم مست بودیم پدر و مادر ما و خانواده ما گفتند حالا بیا این باورها با اینها هم هویت بشو. و این هم پول است با این هم هویت بشو.

و می‌دانیم با هر چی که هم هویت بشوید یعنی به آن بچسبیم، ما بعنوان هوشیاری قادر هستیم به چیزها هویت بدهیم و پس از اینکه به این‌ها هویت تزریق کردیم، تصویر ذهنی درست کنیم و فکر می‌کنیم آن هستیم. این برای جدایی و بقا در این جهان، برای اینکه من لقمه را به دهان خودم بگذارم لازم است. برای همین می‌گوید که بگو تن آحاد بشود، یعنی تک تک مردم. فرض کنید با ذهن مردم شما را یک تصویر ذهنی ببینند یک انسان جدا ببینند، من می‌دانم جان من در مهمانی خدا مست عشق است، مست اطاعت است، حالا مردم من را یک تصویر ذهنی می‌بینند چون من ذهنی دارند، خوب ببینند این که روی من اثر ندارد، به شرطی که مستی ام را حفظ کنم، و هر کسی هم باید بداند که وقتی وارد این جهان شده، این جهان و این جهانیان یعنی برادران یوسف او را با چیزها هم هویت کرده‌اند، کوچک کرده‌اند، منقبض کرده‌اند.



هیچکس نیست که هم هویت نشده باشد، اصلاً صرف دیدن که ناظر جنس منظور را یا مشاهده‌گر جنس مورد مشاهده را تعیین می‌کند، همین که وارد خانواده می‌شویم مردم ما را چه می‌بینند؟ چون خودشان تصویر ذهنی دارند، ما را هم تصویر ذهنی می‌بینند. در بین آنها ما جزو آحاد هستیم. می‌بینید یک نفر است، جدا است، جدا از ماست، بچه ماست ولی جدا از ماست، ما دوستش داریم ولی جدا از ماست، جزو آحاد است.

مردم را ما تک تک می‌بینیم. درست است که ذهن اینها را تک تک می‌بینید، ولی جان همه انسانها یک جان بیشتر نیست، و این جان در بزم خدا مست است. حالا شما چه می‌گویید؟ چطور ما این موضوع را درک نمی‌کنیم؟ فرض کنیم که تصویر ذهنی را ما لازم داریم تا مثلاً بگوییم این مال این است، آن مال این است، برای بقاء و زندگی در این جهان آحاد لازم است، که چه کسی چقدر کار می‌کند، خوب او بیشتر می‌گیرد، و قانون را رعایت کنیم، او کار خطا کرد ما نمی‌توانیم همه را با هم قاطی کنیم.

برای همین می‌گوید: تن میان خلق گو آحاد باش، همه همدیگر را تصویر ذهنی در بیرون ببینند، ولی اگر همه بدانند که جانشان مست خداست، این مستی اولیه و اصلی را که با ما هست همیشه، پیدا می‌کنند. جان ما اگر مست باشد که هست، یعنی هوشیارانه مست باشد، ما اگر از آن آگاه باشیم تفاوت‌های بیرونی و آحاد جدی نمی‌شود.

خلاصه شما بدانید جان در شما در مهمانی خدا مست است. اگر هم هویت شدگی دارید اینها مستی را می‌پراند. به محض اینکه هم هویت شدگی‌ها را ببیندازید، شما، مهمانی خدا آشکار می‌شود، مستی جان شما هم آشکار می‌شود. ای من اصلاً احتیاج به خوشی و تأیید و توجه دیگران و بیرون یا همسر و دوستانم نداشتم. من اصلاً احتیاج نداشتم که مردم تأیید کنند من را یا قدردانی کنند از کار من.

من یک باشنده‌ای هستم که شادی در جهان پخش می‌کنم، این شادی هم مال من نیست مال زندگی است، و با این مستی من آمده‌ام، مستی جزو ذات من است و من دائماً مثل خورشید که نور پخش می‌کند، من هم شادی پخش می‌کنم، مال من نیست که مضاعف کنم. پس فراوانی زندگی می‌آید، آدم مستی جان را حس کند، و این هم هویت شدگی‌ها بریزند، فراوانی زندگی می‌آید. ما متوجه می‌شویم که زندگی بینهایت است و بینهایت فراوانی است و همه چیزش فراوانی است، وجه چیزی باعث شده که ما اینقدر تنگ‌نظر و خسیس باشیم؟ هم هویت شدگی با چیزهای آفل که به ما می‌گوید کم است، محدود است، تمام می‌شود، تمام نمی‌شود، و هر چقدر عینک تنگ‌نظری به چشمان بزنیم به چشم دلمان بزنیم، همین را در بیرون منعکس خواهیم کرد.



انسانهایی که هیچی ندارند هر چه کوشش می‌کنند خراب می‌شود اینها عینک تنگ‌نظری توی چشم دلشان دارند، اینها خسیس هستند. شما ببینید ما چقدر در بعضی کشورها مردم به همدیگر لطمه می‌زنند، آخر ما چرا به همدیگر لطمه می‌زنیم؟ برای اینکه نمی‌خواهیم او پیشرفت کند، ما خودمان زندگی نمی‌کنیم، نمی‌گذاریم دیگران هم زندگی کنند. و این با قانون خدا مغایر است. اگر نگذاریم دیگران زندگی کنند، ما خودمان هم زندگی نخواهیم کرد. مستی در بزم احد مجانی است، کسی نباید کاری کند که در بزم احد مست باشد.

برای همین می‌گوید: جان تو مست است در بزم احد، ولی دید جدایی، دید آحاد مسلط است به ما، نمی‌شود شما مستی بزم احد را بگذارید کنار و فقط آحاد ببینید، من یک نفرم آن یک نفر است، ما جدا هستیم، اصلاً کاری به هم نداریم، و هر چقدر او کم پیشرفت کند، من بیشتر پیشرفت می‌کنم، اگر او پیشرفت کند حق من را می‌برد چون پیشرفت محدود است، او به چشم بیاید که من دیگر به چشم نمی‌آیم. آن موقع تصویر ذهنی من چقدر آب می‌رود کوچک می‌شود. آبروی من می‌رود، شروع می‌کنیم به لطمه زدن به مردم.

پس حس مستی جانمان لازم است، همین دانش که جان شما مست است و احتیاج به چیزی از بیرون ندارید، احتیاجی ندارید چیزی از یک هم‌هویت شدگی بگیرید تا جان شما مست بشود، سبب خواهد شد که این چنگتان شل بشود، اینطوری گرفتید، یکدفعه دستت باز می‌شود، ول کن برود این را، چی می‌خواهد این به من بدهد؟ من می‌خواهم مستی خداگونه خودم را پیدا کنم در این مهمانی خدا.

اصلاً من از شما سؤال می‌کنم، شما می‌دانستید که اینجا مهمانی خداست؟ چرا مهمانی خدا را نمی‌بینید؟ برای اینکه مثل خدا عمل نمی‌کنیم، برای اینکه فراوانی نداریم، برای اینکه اجازه دادیم هم‌هویت شدگی‌ها معلم ما بشوند، انقباض معلم ماست، استاد ماست، وضعیتها معلم ما هستند. همه چشم دوختند ببینند چه می‌شود؟ هیچکس نمی‌خواهد از خرد کل که کائنات را اداره می‌کند از آن استفاده کند و در این جهان سر و سامان بیافریند. به وضعیتها برکت بدهد، فضا باز کند تا وضعیتها از خرد ما برخوردار بشوند.

نمی‌گوییم هیچکس ولی ما باید از دانشی که بزرگان ما به ما می‌دهند استفاده کنیم، در عمل باید اجرا کنیم. به ما گفته امیر داد باش، امیر یک قدرتی دارد، اجرا می‌کند، فقط نمی‌شوند همینجا جمع کند بعنوان دانش انباشته در ذهن، هیچ خاصیتی هم ندارد، اجرا باید بکند. پس شما هم‌هویت شدگی تان را بشناسید، و باید بدانید که هر هم‌هویت شدگی مستی جان شما را در بزم خدا می‌پوشاند و شما از بزم خدا نمی‌توانید استفاده کنید.

***** پایان قسمت اول *****



گاه با شیرین خسرو خوش بخند

گاه ز هجرش کوه کن، فرهاد باش

یا می‌توانیم بخوانیم کوه‌کن فرهاد باش. گاهی یک هم هویت شدگی را می‌شناسیم و می‌اندازیم، یا گاهی خردمندیم موازی با زندگی می‌شویم فضا را در اطراف اتفاق باز می‌کنیم، این فضاگشایی در اطراف اتفاق، ما را از جنس اولیّه مان می‌کند، از جنس هوشیاری می‌کند، از جنس خدا می‌کند، یک لحظه بزم خدا را می‌بینیم و مستی جان مان را حسّ می‌کنیم. به به! اگر آن طوری است خوش بخند، خوب بخند، حَقّت است. یعنی یک لحظه فاصله بین دو تا صندوق یا فکر را حسّ می‌کنی، حسّ می‌کنیم که از جنس زندگی هستیم.

چرا می‌گوییم گاه؟ برای اینکه مرتّب ما اگر بخواهیم روی خودمان کار کنیم، از جنس زندگی می‌شویم، از جنس ذهن می‌شویم. منبسط می‌شویم حسّ می‌کنیم که از جنس زندگی هستیم، دوباره ذهن می‌کشد ما را منقبض می‌کند. دوباره اگر حواسّ مان جمع باشد بگوییم غم آمد من گلویش را بگیرم، دادم را بستانم، و امیر داد بشوم، یواش یواش این فضاگشایی‌ها زیاد می‌شود.

گاه با شیرین چو خسرو خوش بخند. یعنی گاهی از جنس خدا بشو که خواهی شد، اگر تسلیم بشوی، هی تسلیم بشوی، آن موقع واقعاً از ته دل بخند، بگذار این شادی زندگی در تمام وجودت کار کند. نگو این شادی برای من حرام است، بد است. ما از جنس شادی هستیم، در فضای ذهن مردم می‌گویند خوشحال نباشیم یک موقع ممکن است غمگین باشیم، اینها به فراوانی خدا معتقد نیستند. اما وقتی منقبض شدی در این صورت دوباره تسلیم بشو، با کلنگ حضور، کوه ذهن را بکن، مثل فرهاد.

وقتی شما این کار را می‌کنید و شما تسلیم می‌شوید در آن لحظه از جنس زندگی می‌شوید، و کوه را می‌کنید. یعنی وقتی منقبض شدید، می‌گویید که خیلی خوب، زندگی چه پیغامی به من می‌خواهد بدهد، چه چیزی دل من را گرفته، می‌بینید که یک چیزی که شما با آن هم هویت شدید، نه از طریق عشق با آن رابطه دارید، بلکه از طریق هم هویت شدگی و یک دفعه آن را می‌شناسید. یا برای آن فضا باز می‌کنید فضا باز می‌کنید، دوباره خوش می‌خندید.

توجه می‌کنید که ما بعنوان هوشیاری می‌آییم به این جهان امروز مولانا در این مورد در مثنوی هم صحبت خواهد کرد یک انقباض عظیم صورت می‌گیرد و ما می‌آییم به سطح، دل خوش می‌کنیم به چیزهای بیرونی که با آن هم هویتیم، ولی این کار نمی‌تواند ادامه پیدا کند، مرتّب زندگی ما را منقبض می‌کند منبسط می‌کند، یعنی



شما اگر تسلیم بشوید می بینید که، یک آدم سطحی که به چیزهای این جهانی دلخوش است، مثل پولش، مثل چه می دانم هم هویت شدگی با فرزند، با باورها، با دانشش، با هیكلش، با صورتش، با موهایش، با جوانی اش، با همسرش با موقعیتش اینها چیزهای سطحی اند، زندگی نمی گذارد شما این کار را خیلی ادامه بدهید، یک دفعه منقبض می شوید، یک دفعه دلت می گیرد، آن موقع باید بدانی که زندگی می خواهد، با یعنی کلّ این انقباض و انبساط است.

یعنی زندگی خودش را می برد می چسباند و رها می کند می کشد روی خودش قائم می شود، این کار ماست، ولی وقتی می رود جسم می شود، و ما با تصویر ذهنی مان زندگی می کنیم، این کار با انقباض ها و انبساط های مختلف صورت می گیرد. هر دفعه که انقباض ما به انبساط تبدیل می کنیم، بزرگتر می شویم، این کار اینقدر ادامه پیدا می کند، هوشیارانه دوباره ما هوشیارانه به بی نهایت اولّ مان برمی گردیم. می گوید زندگی مرتبّ تو را منقبض و منبسط خواهد کرد، وقتی منبسط می شوی خوش بخند، وقتی منقبض می شوی باید کوه را بکنی، باید ببینی چه چیزی تو را منقبض کرد.

و امروز در غزل گفته شما ظرفید، شما هر لحظه اگر بکشید عقب و تسلیم باشید، چون از جنس زندگی هستید می توانید شناسایی کنید، و تشخیص بدهید که در چه موقعیتی هستید. می بینید که اینها کارهای است ما روی خودمان باید انجام بدهیم. اینطوری نیست که ما برویم یک جایی دست بمالیم به یک سنگی یا مثلاً به کسی یا حضور کسی یا با کسی دست بدهیم، کسی دست به سر ما بزند، یکدفعه هم هویت شدگی های ما بریزند. همچون چیزی نیست. با دعا هم نمی شود.

کسی برای شما دعا کند، این همه هم هویت شدگی در مرکز ما باشد، این همه درد در مرکز ما باشد، شما انتظار داشته باشید یکی دعا کند برای تان و با این دعا همه هم هویت شدگی ها بریزد، که شما محکم چسبیدید. کسی با تصویر ذهنی پُر از دردش زندگی می کند، و آن را خودش می داند. بعد می گوید می خواهم این را نگه دارم، ولی شما دعا کنید که کار من درست بشود. علّت بدبختی شما همین تصویر ذهنی است که می خواهید حفظش کنی، و هر موقع زندگی می خواهد این را منبسط کند شما مقاومت می کنید، ناله می کنید، خشمگین می شوید، حسّ مظلومیت می کنید.

ببینم اگر زندگی بخواهد یک هم هویت شدگی را از شما بگیرد که شما آگاه بشوید که از جنس هم هویت شدگی ها نیستید، شما حسّ مظلومیت می کنید؟ می گوید چرا این را گرفتی؟ خوب این آفل بوده باید می رفته. دارم



می گویم شما اگر آدمی هستید که با خیلی چیزها هم هویتید، زندگی یکی یکی اینها را از شما خواهد گرفت، بهترین کار اینست که خودتان این چیزها را بدانید و خودتان تشخیص بدهید، چون ظریفید با چی هم هویتید و اینها را به موقع قبل از اینکه زندگی بگیرد و شما دردتان بیاید، بیندازید. یعنی به پیشواز خدا بروید این را من فهمیدم دیگر بیشتر اذیت نکن، من کارم را انجام بدهم، و زندگی آن موقع با شما همکاری می کند، چون شما با او همکاری می کنید. ببین :

که نشاط انگیز همچون گلشنش

که چو بلبل نال و خوش فریاد باش

که یعنی همیشه نمی شود شما منقبض باشی، همیشه نمی شود منبسط باشی. هر موقع شما تسلیم می شوید شناسایی می کنید، از جنس زندگی می شوید، از جنس همان هوشیاری می شوید، تسلیم را خوب اجراء می کنید، مثل گلشنش می شوی. چطور می روید گلشن، می بینی که دلت باز شد، می گوید تو گلشن او هستی، پس تو باید هم در خودت و هم در دیگران نشاط بیانگیزی، شادی بیانگیزی. این کار مستلزم شناسایی فراوانی زندگی است. هیچ موقع نباید تنگ نظر بشویم. شما در زندگی خودتان و دیگران باید نشاط بیانگیزید. شادی را به دیگران روا بدارید. این شادی را خدا درست کرده است.

انگیز یعنی بیانگیز، بیانگیزان، مرتعش شو به شادی، به هر کسی می رسی آن هم مرتعش می شود به شادی. درست مثل آنتنی که هی شادی می فرستد به جان هر کی می خورد حس بودن می کند، حس خدائیت می کند، مثلاً ما می روییم صحرا، می بینیم چشمه هست و درخت هست و گل هست و مخصوصاً اول بهار هست، وقتی نگاه میکنیم گلشن نمی گوید بابا نگاه کردی یک چشم دو دقیقه بس است دیگر، چرا اینقدر زیاد نگاه می کنی؟ چقدر می خواهی نگاه کنی؟ نه، گلشن می گوید نگاه کن، بیشتر نگاه کن. ما هم باید آن طور باشیم، چون گلشن زندگی هستیم، گلستان زندگی هستیم.

اما وقتی منقبض شدیم و ما می دانیم که دل مان گرفت، غمی حمله کرد در آن موقع داد و بیداد نمی کنیم، متوجه می شویم که یک هم هویت شدگی را زندگی می خواهد به ما نشان بدهد، یک غمی آمده، این غم مربوط به چیزی است، که ما با آن هم هویتیم. آن موقع مثل بلبل خوش فریاد می شویم، مردم می نالند می گویند این را چرا از ما گرفت، مثل اینکه باید همیشه باید آن چیز آفل با ما می بوده، نباید سن مان بالا برود، نه پیر بشویم، نه یکی که با ما بوده بمیرد، نه پدر ما نباید بمیرد، نه مادر ما نباید برود، آخر این چه بدبختی است سر ما می آید.



می نالند منتها ناله شان زاری است، گریه برای از دست دادن یک هم هویت شدگی است، که این گریه و زاری و خشم و رنجش در آنان می ماند، اینها خوش فریاد نیستند. خوش فریاد کسی است که هم هویت شدگی را می شناسد و می اندازد، و از جنس عشق می شود. ضمن اینکه درد هوشیارانه می کشد مثل بلبل خوش الحان است، پس نالیدن ما نالیدن عشق می شود، یعنی درد هوشیارانه، یعنی صبر هوشیارانه، یعنی شناخت هوشیارانه، و قبول مسئولیت و انتخاب هوشیارانه و همیشه شاد چون می دانیم که تغییری که نظم جهان است دارد در ما صورت می گیرد.

آخر می شود که هم هویت شدگی های مان را ما از دست ندهیم ولی مرکز ما خدایی بشود؟ خوب اگر قرار باشد هم هویت شدگی های ما برود، باید یکی به ما نشان بدهد اینها را. یکی کی است؟ زندگی است، چه جوری نشان می دهد، غمش می آید. وقتی غمش می آید شما با یک آدمی هم هویت شدگی آن رفته خوشا به حالت، می گویند که دردش آمده، من دارم یک هم هویت شدگی را می شناسم، نمی خواهم بنالم مثل جغد حالا هر حیوانی هم خوب می نالد، تشبیه نمی توانیم بکنیم، زاری و گریه و خشم و رنجش این ناله، ناله خوش نیست. بلکه اظهار شادی که من هم هویت شدگی ام را شناختم، و چند تا هم هویت شدگی لق بشود و شما در بیاورید ببندازید، اینقدر هوشیاری انباشته می شود که شما با استفاده از آن هوشیاری بقیه را هم می شناسید، بقیه را هم لق می کنید، می گنید می اندازید دور، دل شما بزرگ می شود.

پیش سرّوش چون خرامد، خاک باش

چون گلش عنبر فشاند، باد باش

پس از یک مدتی که ما روی خودمان کار می کنیم نورافکن روی خودمان است با کسی کاری نداریم سوال هم نمی کنیم، همین برنامه را شما گوش بدهید، شعر های مولانا را بخوانید، شعر های مولانا خودش مراقبه است، و هر بیتی شما را ساکن تر و ساکت تر و آرام تر می کند، سرعت ذهن را می آورد پایین، یعنی شعرهای مولانا مرتب به ما تلقین می کند که پریدن از یک فکر به یک فکر دیگر مسایل ما را حل نمی کند، پریدن از یک فکر به یک فکر دیگر و بستن فاصله دو تا فکر به این علت است که من با موضوع فکر هم هویتیم، این هم هویت شدگی ها هستند که مثل بچه ها، مثل صد تا بچه مثلاً ببری توی یک گردشگاه، قدیم می گفتند چی فانفار، چی می گفتند، این صد تا بچه هر کدام دامن شما را گرفته می گویند من اینجا را می خواهم، آن یکی می گوید من را ببر آنجا، آن یکی



می گوید من را ببر اینجا، بنابراین، این یکی گریه اش تمام نشده آن یکی گریه می کند، همه شان هم گریه می کنند، ناله می کنند و این هم هویت شدگی های شما هستند.

برای همین است که شما از یک فکر به یک فکر دیگر می پرید آنجا هم از یک بچه به یک بچه دیگر فاصله بین دو تا بچه را نمی بینید بچه ها به شما اصلاً فرصت نمی دهند یک تأملی بکنید آقا من صد تا بچه را باید صبر کنید صف ببینید، اول شما بروید، دوم شما بروید، اجازه نمی دهند فقط گریه می کنند، هم هویت شدگی های ما هم مثل آنها هستند، ولی پس از یک مدتی که شعرهای مولانا خواندیم و مراقبه کردیم و این شعرها سبب شدند که سرعت فکر آمد پایین و یواش یواش با فاصله دو تا فکر را ما تجربه کردیم، و زنده شدیم، همینطور که می گفت، پس از یک مدتی می بینیم که زندگی در ما دارد سرّوش را نشان می دهد.

سرو او که سرو ما هم هست، دارد می خرامد، یعنی ما عمقی پیدا کردیم، یک سکونی پیدا کردیم، ما متوجه می شویم که چیزهای بیرونی لحظه به لحظه ما را به خودشان نمی توانند بکشند، یا ما توجه نداریم، آنها می خواهند بکشند، ما نمی رویم، برای اینکه آن سرو بی نهایت خدا در ما خرامیده، خرامیدن یعنی با ناز و با وقار با سنگینی و با ظرافت با جلال و شکوه راه رفتن، که در واقع راه رفتن شماست.

پیش سرّوش چون خرامد خاک باش. و این از خاک شما بلند می شود، یعنی شما باید بلحاظ من ذهنی خاک باشید، که سرو زندگی از خاک شما بلند بشود، هر موقع ما هم هویت شدگی داریم، بلند می شویم می گوئیم من می دانم، سرو او نخواهد خرامید. ولی اگر کسی مرتّب به صفر نزدیک بشود، مرتّب خودش را مسئول بداند، کسی را ملامت نکند، حواسش فقط به خودش باشد، هم هویت شدگی هایش را بشناسد، و روی آنها تمرکز نکند، و بداند در این لحظه هم هویت شدگی دارد، و وقتی آنها می خواهند جذب کنند، بداند که آنها دارند جذب می کنند، و او بدون اینکه مقاومت کند، با همین دانش نمی رود.

در اینصورت پس از یک مدتی مطمئناً، این حرفی که مولانا می زند مطمئن باشید شما، بعضی ها نا امیدند که سرو او خواهد خرامید. یعنی شما زنده به او خواهید شد و الان هم تا حدود زیادی شده اید، و گرنه همچون برنامه ای را شما نمی توانستید تحمّل کنید. کسانی که هر هفته می آیند به این برنامه گوش می کنند هر روز دو سه ساعت به برنامه گنج حضور گوش می کنند، این گنج حضور ایات مولانا است، و این ایات مولانا را می توانند جذب کنند، عمل کنند، باور کنند و روی خودشان اعمال کنند، سرو خدا در این افراد خرامیده، و آنها اگر خاک خاک هم نشده اند، بالاخره باندازه کافی خودشان را کوچک کرده اند، ما باید مرتّب حواس مان به این باشد که نسبت به من



ذهنی کوچک بشویم، کوچک بشویم، اصلاً کار ما همین است. و وقتی گل حضور ما باز می شود، این گل سرخ خوش بوی حضور باز می شود، در لحظاتی که فاصله بین دو تا فکر را، دو تا صندوق را ما تجربه می کنیم، یک مدت طولانی و لو یک دقیقه دو دقیقه هوشیاری بدون فکر داریم، و آن موقع زندگی از طریق ما بوی خوش پخش می کند.

عنبر می دانید ماده خوشبوست که از شکم عنبر ماهی می گرفتند، و در اینجا عنبر فشانند یعنی بوی خوش عشق را پراکنده بکند، تو باد باش. یعنی ببر به همه جا و به همه بده، و این کار با زنده شدن به سرو او ممکن است. چرا که هر چه سرو او و بی نهایت او خودش را در ما برقرار می کند، ما فراوانی اندیش می شویم، ما از این خست من ذهنی بیرون می آییم. من ذهنی خست دارد، تنگ نظری دارد، محدودیت دارد. می گوید کم است، کمیاب است. ما در جامعه ایران باید فراوانی اندیشی را رواج بدهیم، باید همه باور کنند که اگر مردم پیشرفت بکنند، حق آنها را نمی خورند، ما باید با هم همکاری کنیم، به هم کمک کنیم، که همه پیشرفت کنند.

و جوانمردانه همینطور که در بیت آخر می گوید راد باش، اگر کسی دیدیم پیشرفت می کند، در اثر قانون جبران چون کار می کند روی خودش، حسادت نکنیم تنگ نظری نکنیم، چون آن تنگ نظری به ضرر ما تمام خواهد شد. می بینید که می گوید خاک باش، باد باش. بوی خوش خرد را ببر به همه، خاک باش بلند نشو، شما هم باید بگویید: من می خواهم خاک باشم می خواهم باد باشم و فراوانی دارم، فراوانی اندیشم.

حاصل اینست ای برادرِ چون فلک در جهان کهنه نوبنیاد باش

می گوید نتیجه این است ای برادر من، مانند فلک آسمان که هر لحظه چیزها را تغییر می دهد، چون تغییر ذات هستی است، هر چیزی در این لحظه در حال تغییر است، شما یک چیزی پیدا کنید که تغییر نکند، فقط ذات خدایی است که ذات ما هم هست، ثابت است. برای همین هفته گذشته می گفت:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۹۷

مناجات

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات خلق را زین بی ثباتی ده نجات

این ثبات این سکون ما در این لحظه زندگی هست و ما به او زنده ایم، از جنس گذشته و آینده نیستیم و خرد زندگی برمی خیزد و فکر و عمل من را تعیین می کند. بنابراین نوبنیاد هستیم من، یعنی هر چی که می آفرینم نو است. اما جهان کهنه، جهان کهنه اولی اش همین ذهن ماست، ذهن ما هم هویت شدگی است و از چیزهای کهنه



درست شده است. ما نباید اجازه بدهیم کهنگی در ما ادامه پیدا کند. کهنگی یعنی استادی جهان بیرون. به ما امروز گفته تو شاگرد عشق هستی، شاگرد خدا هستی. خدا دائماً نوبنیاد است یعنی می خواهد مرتب ما را عوض کند، چیز بهتری بکند بهتر از قبل.

اصلاً این جهان هم هویت شدگی در ذهن ما جهان کهنگی است، من دارم بلحاظ فردی می گویم، بلحاظ جمعی هم کهنگی است. انسان را کهنگی دارد جلو می برد. نگاه کنید که ما با باورهای جمع هم هویتیم. باورهای جمع تغییر نمی کنند، هزاران سال است یک باور هست، باور مردم را، باور پوسیده و کهنه مردم را اداره می کند، نوبنیاد نیستند. یعنی انبار خدا دیگر خشکیده، روش جدیدی برای زندگی نیست؟ اینکه هر لحظه خدا می تواند یک فکر جدیدی در ما درست کند، هر لحظه خرد زندگی که کائنات را اداره می کند، کائنات را از جنس دیگری می کند. هر لحظه در کائنات همه چیز در حال تغییر است و بنیانش روی خدا و نوبی است، نو می شود، مرتب نو می شود، نو می شود، نو می شود.

آیا زندگی شخص شما هم باید نو بشود یا نشود؟ اگر شما با باورهای کهنه و پوسیده هم هویتید و همان ها شما را می رانند و اداره می کنند، نه شما نوبنیاد نیستید. بنیاد شما به نوبی نیست، چیز جدید نیست. شما زمستان را نگاه کنید، همه چی تقریباً مرده است. بهار که می شود مرتب عوض می شود، یکدفعه می بینید که از شاخ خشک جوانه می زند بیرون. چطور از این من ذهنی خشکیده ما که پوستش خشکیده، جوانه زندگی براساس خرد زندگی نمی تواند بزند؟

پس شما از خودتان بپرسید در این لحظه من یک فکری می کنم، این فکر را در این لحظه زندگی ایجاد کرد یا کهنگی دارد ادامه می دهد؟ من ذهنی کهنگی است. جهان من ذهنی جهان کهنگی است. ولی شما بگویید من زندگی هستم، فلک می تواند معنی آسمان و زندگی باشد. خدا هر لحظه همه چی را نو می کند. چطور ما نو نمی شویم در چهار بُعدمان؟

اگر همین بیت را اجراء کنیم یک آدم مریض می تواند خوب بشود، برای اینکه موازی می شود با زندگی لحظه به لحظه عشق زندگی، خرد زندگی، شادی زندگی، لطافت زندگی، برکت زندگی وارد چهار بُعدش می شود، و نو می کند، اعضای بدن ما مرتب نو می شوند، از نو ساخته می شوند. ولی ذهن ما کهنه است.

و هفته گذشته ما داشتیم که گفت دو تا اصطلاح بکار برد، گفت *أَحَبُّ لِيهِ* و *أَبْغَضَ لِيهِ* یعنی دوست داشتن برای خدا و دشمن داشتن یا دوری کردن، پرهیز کردن بخاطر خدا، منظورش این بود که نگذارید بخاطر جمع چون من



ذهنی دو تا منبع دارد، یکی خودم هستم، هم هویت شدگی های شخصی خودم است، یکی هم از جمع می آید. ما معمولاً دوست داشتن مان را و دشمن داشتن مان را براساس خلق می کنیم، یعنی کهنگی را ادامه می دهیم. کهنگی را ادامه می دهیم من برای اینکه شخص شما خوش تان می آید چون اگر کهنگی را ادامه ندهم شما خوش تان نمی آید. تمثیل می زیم من کاری به خوشآیند شما بدآیند شما ندارم. بعنوان یک فرد. فرد می گوید: جمع، جمع را یک چیز کهنه ای جلو می برد، که همه با آن هم هویتند، و همه هم قبول دارند و هیچ موقع هم فکر نمی کنند که این غلط یا درست است.

و مولانا می گوید: خدا هر لحظه همه چیز را نو می کند، چطور ما فکرهای مان کهنه، عمل مان کهنه، احساس مان کهنه. آیا احساسات ما همان دردهای گذشته است؟ من از شما سوال می کنم، در این لحظه شما رنجش های قبلی را به یاد می آورید، حسادت های قبلی را، خشم های قبلی را، کینه های قبلی را اینکه کهنگی است. کهنگی ادامه دارد. یک سوال کنید، آیا کهنگی در من ادامه دارد؟ کهنگی من را اداره می کند یا نویی؟ نویی باید شما را اداره کند. و در جلسات گذشته این بیت ها را هم داشتیم که کمک می کند، گفت:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۶۲

یکی فرهنگ دیگر نو برآر ای اصل دانایی

ببین تو چاره‌یی از نو که الحق سخت بینایی

اینجا می گوید: الحق سخت بینایی. به کی می گوید؟ به انسان. به کدام قسمت انسان؟ به آن من اصلی اش، نه به کسی که من اصلی، اصلیتش را فراموش کرده، خدائیتش را فراموش کرده، با یک تصویر ذهنی مشغول است. ببین تو چاره ای از نو، ای انسان که اصل دانایی هستی، یک فرهنگ جدید، نو بیاور، فکرهای نو، عمل نو و مرتب تجدیدش کن، یک چاره دیگر بیاور.

ما دائماً با کهنگی می خواهیم دردهایی را که همان کهنگی ایجاد کرده حل کنیم، نمی شود یک همچون چیزی، آن کهنگی دردهای ما را ایجاد کرده، مسایل ما را ایجاد کرده، مرتب هم اصرار می کنیم که این کهنگی راه حل مسایل ماست، حالی مان نیست که این کهنگی این مسایل ما را بوجود می آورد. کهنگی دیگر کار نمی کند، هم در زندگی فردی هم در زندگی جمعی.

ببین تو چاره ای از نو، زندگی این لحظه چاره نو به تو می دهد، یک خرد جدید یک فکر جدید یک عمل جدید جلوی پای شما می گذارد، بشرطی که فضاگشا باشید. این کهنگی و ادامه کهنگی سبب مقاومت هم می شود،



سبب قضاوت هم می شود، کسی که مجهز به کهنگی است به نوبی ایراد می گیرد، تحمل نوبی را ندارد، و کهنگی جهان را دارد خراب می کند. نگذارید زندگی شما را خراب کند، چرا که شما سخت بینا هستید. بله این دو بیت هم بخوانم می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۹

ای مرغ آسمانی آمد گه پریدن وی آهوی معانی آمد گه چریدن

مرغ آسمانی ما هستیم، چسبیدیم به چیزها، هم هویت شدگی های ما بال های ما را گل آلوده کرده، سنگین کرده، یعنی هم هویت شدگی ها را بینداز بپر، و تو آهوی معانی هستی. در تمثیلاتی که مولانا دارد می گوید ما خر نیستیم که دائماً علف بخوریم، جو بخوریم، ما آهوی هستیم باید برویم گلها را بچریم. وی آهوی معانی تو تصویر ذهنی نیستی که بروی با من ذهنی ات تأیید و توجه و تشکر و اعتبار مردم و هزار تا چیز دیگر که من ذهنی برکت می داند، آنها را بخوری. تو آهوی معانی و معرفت، عشق، زیبایی، برکت زندگی، خرد هستی، موقع چریدن آنهاست. و یک بیت دیگر:

ای عاشق جریده بر عاشقان گزیده بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن

ما عاشق تنها هستیم، ما فرداً به بی نهایت خدا و به ابدیت خدا زنده می شویم، ابدیت خدا هم یعنی آگاهی از این لحظه زنده ابدی، و با این باز کردن فضای درون مان با انسان های دیگر یکی می شویم، متوجه می شویم که همان نه چیزی که همان فضای گشوده ای که، همان عدمی که مرکز ما هست، مرکز همه است. همه انسان ها از این جنس اند. ولی هر کسی کار خودش را، کار عشقی خودش را خودش می کند.

و به ما می گوید که از آفریده بگذر، از هر چیز آفریده، از هر باور آفریده، از هر فکر ساخته شده بگذر و هر لحظه براساس بنیان زندگی، بنیان زندگی باید بیایی به این لحظه و از ثبات خدایی پیدا کنی، باید حس کنی که ریشه داری، و آن ریشه و آن شادی و آن عشق و آن برکت و آن خرد شروع کند فکرهای تو را بسازد. و فکرهای تو را او بیآفریند. عمل شما را او تعیین کند. بنابراین تو با باورهای ساخته شده قبلی کاری نداری. خوب ما با باورهای ساخته شده قبلی هم هویتیم و کهنگی را ادامه می دهیم، کهنگی و باورهای بیرونی که از جنس جسم هستند مرکز ما را گرفته اند، استاد ما هستند. امروز در غزل گفت این قدغن است، از نظر خدا ممنوع است. گفت چی؟ گفت آن مایی، همچو ما دلشاد باش.



هر کسی را کهنگی اداره می کند حتماً او غم دارد غصه دارد، گرفتاری دارد، خشم دارد برای اینکه مرکزش مادی است. و ما بهترین عاشقی هستیم که خدا آفریده، بله در جهان همه چیز خدا را دوست دارند و بوسیله او اداره می شوند ولی خدا ما را گرامی داشته است. یعنی چی؟ یعنی در ما به خودش زنده می شود، ما هوشیارانه به بی نهایت او زنده می شویم، هوشیارانه می توانیم بیآفرینیم، فکرهای جدید بیآفرینیم.

باندازه کافی مولانا به شما گفت، اگر شما به آفریده چسبیدید و از آفریدن محرومید، حتماً حال تان خراب است. قانون زندگی اینست، که خوب این یک کمی ایده آل است، لحظه به لحظه ما فکرهای مان را بیآفرینیم. و امروز به شما گفت که او در شما می خرامد، چرا نمی خرامد؟ برای اینکه خاک نمی شوید، گلش باز می شود، ولی چون ما تنگ نظری داریم، باد نمی شویم، انگار به یک نفر یک مقدار زیادی پول می دهند می گویند این را می دهم به شما، باید ببری پخش کنی بین مردم، همه را خودش برمی دارد می گذارد تو جیبش، خوب دیگر خدا به او نمی دهد.

می گوید من الان گلم را در تو باز می کنم، بویش را به همه برسان. ما می گوییم نه من فقط خودم می خواهم بخورم. چرا؟ آن لحظه از جنس او هستیم، لحظه بعد از جنس من ذهنی می شویم، ولی یک چیزی همیشه می تواند یادمان باشد، که ما همیشه باید فراوانی اندیش باشیم، و لو اینکه تو قبضه من ذهنی باشیم که خسیس است. همیشه باید به خودمان اِلقاء کنیم که همه باید ببرند و همه باید موقّق بشوند و من موقّقتیم را با دیگران تقسیم می کنم، من خردم را، عقلم را اطلاعاتم را با دیگران تقسیم می کنم، من خساست نمی کنم. و اگر دیدیم می کنیم باید برگردیم و از زندگی عذر بخواهیم. چون در آن موقع به زندگی می گوییم تو محدودی و همان موقع خودمان محدود می شویم. اگر به زندگی بگوییم ما، به خدا بگوییم محدودی خودمان محدود می شویم. اگر بگوییم بی نهایتیم خودمان بی نهایت می شویم به همین سادگی.

در میان خارها چون خارپشت سر درون و شادمان و راد باش

مولانا می گوید که همینطور که جوجه تیغی در میان خارها سرش به درون است و شادمان است و جوانمرد است و این خارها اذیت نمی کنند او را، وقتی گلوله می شود یک تیکه خار می شود، و آدم فکر می کند آن میان یک حیوان چه جویری زندگی می کند. حالا جوجه تیغی را بیاورید به ما، ما هم هویت شدگی داریم، درد داریم، این دردها ما را محاصره کردند، تیغ ها، اگر با آنها هم هویت بشویم فرو می روند به جان ما، اگر آگاه باشید که شما از جنس اینها نیستی و هویت تان را، هم هویت شدگی را قطع کنی، فقط آگاه باشی.



ببینید شما می گوئید من چه جوری هم هویت شدگی ام را بیندازم یا بشکنم؟ با آگاهی. با آگاهی به اینکه من این خار را اطرافم دارم. خارها فقط خارهای شخص ما نیستند، من های ذهنی اطراف ما هم هستند، شما به اطراف خودتان نگاه کنید، خواهید دید که شاید بیست تا سی تا من ذهنی اطرافتان هست، که همه اینها تیغ دارند و اگر جدی بگیرید اینها را، تیغ های شان را به تن شما فرو می کنند، ولی جدی نگیرید، اگر فضا گشا باشید، اگر هر لحظه با زندگی یکی باشید، مولانا می گوید مثل جوجه تیغی می شوی.

اگر سر به درون باشی، سر به درون یعنی همیشه تو عملاً تسلیم هستی و از جنس هوشیاری هستی. سر به درون یعنی به خدا به زندگی نگاه می کنی به بیرون نگاه نمی کنی، سر به درون یعنی هم هویت شدگی در مرکزت این لحظه نیست. شما می گوئید من این همه چیز دارم، چطور ممکن است نباشد؟ بله، این لحظه، داریم راجع به این لحظه صحبت می کنیم اگر شما آگاه باشید که هم هویت شدگی دارید، این آگاهی، اگر شما آگاه باشید که رنجش دارید، خشم دارید، آن موقع این تیغ ها هنوز در شما هستند مثل جوجه تیغی، ولی به شما فرو نمی روند. چقدر طول می کشد ما هم هویت شدگی مان بشکنیم؟ زمان نمی کشد، هیچ زمانی طول نمی کشد، این لحظه می توانیم آگاه بشویم و آگاهی را نگه داریم.

چقدر طول می کشد رنجش ما بیفتد؟ رنجش ما طول می کشد، باید بشناسیم یواش یواش می اندازیم، بستگی دارد که حضور در ما چقدر بلند می شود، شما نباید فکر کنید که حتماً همه رنجش ها و کدورت ها، کینه ها را باید بیندازیم تا خوشبخت بشویم، نیست همچون چیزی این هم توهم ذهن است، نه شما فقط آگاه باشید اینها را دارید، و اعتراف کنید که اینها را دارید، و لا کنید.

هر موقع یک غمی آمد، غزل به ما گفت، گلویش را بگیر و بگو که من از جنس تو نیستم. آگاه باش این آگاهی در هوشیاری نگه داشتن اینکه من این دردها را دارم، و با آنها هم هویتیم، و این باورها را دارم با آنها هم هویتیم، و تمرکز روی خود سبب خواهد شد که درد نیاید در سر ما بنشیند، و نه تنها باورهای ما را کنترل کند، نه تنها باورهای ما را ایجاد کند، فکرهای ما را ایجاد کند، رفتار ما را ایجاد کند، در ذهن ما ایجاد کند، بلکه واکنش های ما را هم پاسخ، پاسخ های ما را هم به مردم در کاری تعیین کند. که هم حال شما را تعیین کند، هم رفتار شما را با مردم. یعنی فقط یک آگاهی کافی است که این هم هویت شدگی بشکند در این لحظه و درد شما نیاید حال شما را تعیین کند در این لحظه، و درد نیاید سر شما بنشیند و فکر و عمل شما را تعیین کند، پس همین دیگر، ببینید



استاد شما و تعیین کننده فکر شما در این لحظه درد شماست، یک چیز بیرونی است، یا نه، سر به درون هستید، تسلیم هستید، و زندگی است. حتی در حالی که این همه ما هم هویت شدگی داریم.

این بیت این معنی را می دهد، پس انسان می تواند بین خارهای خودش یعنی هم هویت شدگی ها و دردهای خودش و من های ذهنی اطرافش، اگر سر درون داشته باشد، اگر به زندگی فقط نگاه کند، به هم هویت شدگی ها نگاه نکند، می تواند شادمان باشد و جوانمرد باشد. جوانمرد کسی است که زندگی رفتارش و فکرش را تعیین می کند، نه درد، نه هم هویت شدگی.

بله اجازه بدهید پس از صحبت راجع به غزل که غزل بسیار ساده و بسیار بسیار مهمی است، و علت اینکه من غزل را جدا کردم، و ابیات مثنوی را آن وسط ها نیاوردم، برای اینکه یک تیکه شما این را داشته باشید، و اینقدر بخوانید که حفظ بشوید، و تکرار کنید تا ابیات در شما زنده بشوند، ولی برای توضیح بیشتر ابیاتی از مثنوی در پیدا کردن معانی بعضی از ابیات الان خواهیم خواند، یکی اش بیت این است که دارم می خوانم:

چون ز شاگردان عشقی ای ظریف

در گشاد دل چو عشق استاد باش

این بیت به ما گفت که ما شاگرد عشق هستیم، خدا هستیم و ظریف هستیم. یعنی تشخیص دهنده هستیم، از جنس فضاگشایی هستیم. یعنی می توانیم باز بشویم و تشخیص بدهیم. عشق در فضاگشایی است، در دربرگرفتن است، و باید مرکز ما باز بشود، و استاد ما هم در این لحظه خداست، مثل آن جوجه تیغی، نه یکی از تیغ های جوجه تیغی، اگر تیغ جوجه تیغی استادش باشد به تنش فرو می رود. توجه می کنید درد ما استاد ما نیست، بله این بیت را بارها خوانده ایم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۰۶

هر کسی در عجبی و عجب من اینست

کو نگیرد به میان چون به میان می آید

مولانا می گوید هر کسی در یک شگفتی است از یک چیزی تعجب می کند، ولی من از این تعجب می کنم که خدا که از جنس بی نهایت است و در هیچ چیزی نمی گنجد، چه جوری در میان انسان، در ذهن انسان جا شده! پس ما یک بی نهایتی هستیم داخل محدودیت ذهن، خدایی که هیچ جا نمی گنجد در ما گنجیده، به میان آمده. حالا این



بی نهایت خیلی نمی تواند توی این ذهن باشد، در محدودیت. پس شما این را هم می دانید که درست است که ما بعنوان بی نهایت خدا آمده ایم منقبض شدیم توی ذهن، ولی این بی نهایت باید رها بشود، و آگاهی ما و همکاری ما و کار ما در این مورد لازم است. اگر با مقررات من ذهنی و قوانین من ذهنی عمل کنیم من ذهنی می خواهد این انقباض و محدودیت را نگه دارد. و یکی از راه هایش همین خشم و رنجش و شکایت و این چیزهاست، که بتواند با آن دردها این انقباض را نگه دارد.

ولی دوباره ابیاتی از دفتر ششم را که بارها خواندم می خوانم، تا به شما یادآوری بشود که این بی نهایت در یک محدودیت خیلی نمی تواند باشد، اگر معطل کنیم ما، مثلاً ده سال مان بشود، پانزده سال مان، بیست سال مان، چهل سال مان، همینطور محدودیت را نگه داریم، ما پزمرده خواهیم شد. ما مریض خواهیم شد. این چها بعد ما پزمرده خواهد شد و شده. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۷۹

ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتِي، فِتْنَةُ، صد هزاران خرمن اندر حَفْنَمای

یعنی چی؟ یعنی بهترین فتنه و آشوبی که در من ذهنی می شود ایجاد کرد، موقعی است که ما موازی با زندگی می شویم، و زندگی از طریق ما فکر می کند و عمل می کند. آیه قرآن می گوید که: تو تیر نمی اندازی، بلکه خدا از طریق تو تیر می اندازد. پس این لحظه تسلیم می شوی زندگی از طریق شما فکر می کند، این تسلیم شدن خیلی مهم است. برای اینکه خدا از طریق قانون قضا و کُن فکان کار می کند. باید اجازه بدهید او از طریق شما فکر کند، نه شما با دردهای تان و هم هویت شدگی های تان فکر کنید.

می گوید صد هزاران خرمن یعنی بی نهایت خرمن و برکت در یک مشت، یک مشت گندم، مشت گندم ذهن است، بی نهایت وقتی است که ما از ذهن جدا می شویم، باید بیاییم بیرون. پس منظور از تکرار این ابیات که الان خواهیم دید که این ابیات را همین اخیراً خواندم، برای شما یادآوری بشود که: ادامه کهنگی، ادامه محدودیت، ادامه رفتارهای من ذهنی، تمرکز روی دیگران، دیگران را عوض کردن، عیب گرفتن، ایراد گرفتن، انتقاد کردن، حسادت کردن، چوب لای چرخ مردم گذاشتن، با اینها نمی شود به جایی رسید، هیچ جا نمی شود رسید.

ما باید به همدیگر یاد بدهیم همکاری کنیم، کمک کنیم و این هوشیاری را پخش کنیم. سر و سامان در زندگی فردی ما و در زندگی اجتماعی ما فقط از این طریق بوجود می آید که اجازه بدهیم زندگی از طریق ما فکر کند. و وضعیّت انسان این است که یک بی نهایتی توی محدودیت گیر کرده، و ما مسئول و عامل این کار هستیم، چون



آگاهی نداریم. و هر لحظه بی نهایت زندگی می خواهد بصورت شما بخرامد، غزل گفت، پس شما اجازه می دهید او فکر کند، نه شما با من ذهنی. و این هم آیه قرآن است.

قرآن کریم، سوره انفال (۸)، آیه ۱۷

... وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَى ...

... وهنگامی که تیر پرتاب کردی، تو پرتاب نکردی، بلکه خدا پرتاب کرد ...

مولانا این آیه را تفسیر به این می کند که این تیر، تیرهای فکر است و شما مثل کمانی هستید که خدا از طریق شما فکرها را به صورت تیر می اندازد، باید به این حال در بیاییم، این کار فقط از طریق فضاگشایی در مقابل اتفاق این لحظه صورت می گیرد، یعنی اتفاقی می افتد، یا شما می توانید مقاومت کنید، قضاوت کنید، که در این صورت قربانی اتفاق می شوید، یعنی اتفاق شما را اداره می کند، و می آید مرکز شما. یا نه فضا را باز می کنید، مقاومت نمی کنید و اتفاق در آغوش شما قرار می گیرد و از خرد و عشق شما برخوردار می شود. آن موقع اتفاق با کن فیکون تغییر می کند، زیبا می شود، و از خرد و برکت شما برخوردار می شود، شما سامان می آفرینید، پس شما اجازه می دهید در هر لحظه و این لحظه، زندگی از طریق شما تیرهای فکر را پرتاب کند. و این ابیات را بارها خواندیم:

آفتابی در یکی ذره نهان ناگهان آن ذره بگشاید دهان

یک آفتابی در یک ذره یعنی ذهن، نهان است و اگر ما همکاری کنیم، همین کارهایی که امروز گفتیم بکنیم، یک دفعه از توی ذهن این ذره می پرد بیرون، اگر بپرد بیرون این ذره که مولانا تعجب می کند، چطور بینهایت شده این ذره، این ذره دوباره بینهایت می شود و انقدر بزرگ می شود که:

ذره گردد افلاک و زمین

پیش آن خورشید، چون جست از کمین

وقتی از کمین گاه و نهان گاه ذهن این ذره انسانی بپرد بیرون، اینقدر بزرگ می شود چقدر می شود؟ بینهایت، بطوری که آسمان ها و همین زمین ما در آن جا می شوند. یعنی ما باندازه خدا می شویم. شما نباید انکار کنید این ابیات را، چون این ذره تو در اثر مقاومت شدید شما هنوز بیرون نپریده، هر کسی مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه می کند، جلو این کار را می گیرد. هر لحظه ضربان تکاملی زندگی ایجاب می کند که اگر شما خاک بشوید و



باد بشوید، او به صورت بینهایت در شما بخرامد. یک سرو خرامان در شما می خرامد و این سرو آزاد هست، به چیزی نچسبیده، ولی شما هم خاک هستید. یعنی من ذهنی صفر. از شما بپرسم می دانید؟ نه، نمی دانم، ولی می داند، چرا؟ دانایی زندگی شدید. امروز گفت شما اصل دانایی هستید، چه چیزی جلوی اصل دانایی ما را گرفته؟ ادامه کهنگی، کهنگی را ادامه نده.

و الان دوباره یادآوری می کنم، به من ذهنی دارد می گوید، می گوید که:

این چنین جانی چه در خورد تن است؟

هین بشوای تن از این جان هر دو دست

ای من ذهنی، آخر تو می فهمی، یک چنین جان بینهایتی در خورد تو نیست، ای تصویر ذهنی، ای توهم، ای کسی که تایید مردم و توجه مردم و هم هویت شدگی با پول و هم هویت شدگی با باورهای پوسیده را جدی گرفتی، این جانی که به اندازه خداست، نمی تواند تو این محفظه کوچک باشد، این چنین جانی چه در خورد تن ست، چقدر این جان بینهایت می تواند در من ذهنی باشد.

هین بشوای تن از این جان هر دو دست، هر انسانی در درون خودش تصمیم می گیرد بابا من من ذهنی دارم، ول کنم این اصل من را که این بینهایت خدا است برود، من چی می خواهم آخر؟ با این کاری که تا حالا کردم کجا را گرفتم؟ حالم هم که این طوری است. یعنی ما نمی توانیم خودمان را زیر نور افکن قرار بدهیم ببینیم تا حالا چی بدست آوردیم با این قضاوتها و مقاومتها و هم هویت شدگی با چیزهای آفل و از جلب نظر مردم و از درست کردن یک تصویر ذهنی و به مردم نشان دادن و چیزهای قلبی و دروغ را به این چسباندن و به مردم آن را قبولاندن. از این ها چی گیر ما آمده؟ جز این که بینهایت خدا توی این گیر افتاده.

ای تن، ای من ذهنی از این جان بینهایت و از این خدا دست بشو، یعنی صفر شو، خاک شو، بگو نمی دانم، بالاخره من ذهنی ما هم شعور دارد، اما آن شعور زندگی همیشه با ماست، یعنی این چیزها را که ما می گوئیم می فهمیم، اینطور نیست که مردم نفهمند. اگر دقت کنیم ظریفیم، چون آن ظرافت همیشه با ماست. ما آن من اصلی هستیم که حواسش را داده به یک تصویر ذهنی، خوب شما حواستان را از این تصویر ذهنی بردارید، خودتان می شوید بینهایت.

و این چیزهایی که به این چسباندیم ما به مردم می فروشیم، خوب نظر مردم چرا مهم هست؟ من به بینهایت خدا زنده بشوم، از خرد زندگی برخوردار بشوم، از فکرهای نو هر لحظه برخوردار بشوم، از شادی زندگی برخوردار



بشوم، از آرامش زندگی برخوردار بشوم بهتر هست؟ یا حواسم را بدهم ببینم مردم راجع به من چی می گویند؟
یعنی تصویر ذهنی را نگهدار، و این تصویر ذهنی را ما نباید تابع مردم بکنیم.

هیچ کس نباید بگوید من استادم، برای این که این استادی قسمتی از این است گیر می افتد آدم، بگویند من استادم، خوب هزار نفر می گویند تو استادی. خوب این ها درست است، این حرف ها که من می زنم درست است، بعدها اگر بفهمم غلط است، چجوری بیایم درست کنم، آن هزار نفر می گویند ما را مسخره کرده بودی، ما یک عمر است مرید شما هستیم، شما استاد ما هستید، الان می گویی غلط بوده؟ آدم نمی تواند دردش را تحمل کند. چرا خاک نباشی، چرا بگویی نمی دانم من استاد نیستم، هر کسی برود خودش هر کاری می خواهد بکند.

این تصویر ذهنی را تابع مردم نکنید، از زیرش نمی شود در رفت، یک عده ای انتظار دارند، اگر یک عده ای انتظار دارند، شما را سه کنج گذاشتند، نمی توانی تغییر کنی، چون تغییر کنی آبرویت می رود، نمی توانی هم بگویی اشتباه کردم، چون از مقامت می افتی پایین. آقا ما فکر می کردیم شما اشتباه نمی کنید؟ نه، آقا منم اشتباه می کنم، همه اشتباه می کنند، همه من ذهنی دارند، یک موقعی با من ذهنی فکر می کنم، اشتباه در می آید، یک موقعی ممکن است حضور داشته باشم، من هم مثل شما، من یک آدم منحصر به فردی نیستم. شما می گویند، زیر بار نمی روید، اگر زیر بار استادی رفتید، یعنی مُردید، هیچی.

***** پایان قسمت دوم *****



ای تن گشته وثاقِ جان، بس است

چند تاند بحر در مشکی نشست؟

ای من ذهنی که مثل اتاق عمل می کنی برای جان بینهایت، برای خدا، چون ما امتدادش هستیم، گفت من تعجب می کنم، این زندگی چجوری بینهایت را آورده تو ذهن جا داده. و الان می گوید از ذهن می آید بیرون، و محتاج آگاهی و هوشیاری و همکاری شماست. چند تاند یعنی چقدر می تواند، دریای بینهایت، ما جزو دریای یکتایی هستیم، دریای بینهایت در یک مشک جا بشود، نمی تواند، یعنی برای مدت کوتاهی در زندگی هر انسان، انسان بعنوان بینهایت خدا در این اتاق کوچک ذهن می تواند جا بشود، پس شما هیچ ایرادی ندارید، بعلت این که این مطالب را به ما نگفتند، ما در یک اتاق کوچک ذهنمان بینهایت خدا را یعنی خدا را گیر انداختیم، گفت نمی گذارم بروی بیرون، خوب نمی گذاری، درد می کشی، می میری.

و ابزارهایش را هم شما می دانید چی است، ابزارهایش مقاومت است، قضاوت است، هم هویت شدن با چیزهای آفل است، هوشیاری جسمی است، دیدن جسم هاست فقط، دیدن همه چیز به عنوان جسم است، خدا را به صورت جسم دیدن است، یعنی یک من ذهنی داریم ما، یک من ذهنی هم برای خدا درست کردیم، می گوییم همه چیزهایی که به ما، یعنی به من ذهنی ما در خوره، درخور خدا هم است، چرا که با تصویر ذهنی خودمان او را تعریف کردیم، در حالتی که نمی دانیم این تصویر ذهنی را بگذاریم متلاشی بشود، از اینجا بیاییم بیرون آن بشویم، خوب وقتی شدیم می فهمیم که جریان چی بوده و چجوری است، زندگی چیه و قوانینش چیه.

و متوجه می شویم آن باورها و آن برداشت ها همه غلط بوده، همه براساس دید عینک های هم هویت شدگی بوده، همه اش فلج کننده بوده، یعنی هر دیدی، هر رابطه ای در این اتاق فلج کننده است، چرا فلج کننده است؟ که انسان بفهمد این آخر و عاقبت ندارد، این طرز زندگی، ادامه پوسیدگی، ادامه کهنگی، آخر کسی کهنگی را ادامه می دهد، دارد خلایق خدا را و آفرینندگی خدا را زیر سوال می برد، زندگی اجازه نمی دهد.

یعنی ما می توانیم سرکش باشیم، به حرف زندگی گوش ندهیم، ولی آثارش و عواقبش را باید تحمل کنیم. جمعی باشد که خیلی بد است. حالا اگر جمع یک جوری بود فرد، بعضی ها می گفتند آقا من اصلا اعتقاد به درد دارم، و هم هویت شدگی، اینها زیاد تک و توک، ولی جمع این طوری باشد، در این صورت من ذهنی جمعی بوجود می آید، من ذهنی جمعی کارهایی می کند که من ذهنی فردی نمی تواند بکند، کارهای خطرناک، جنگ مثلا، جنگ می کند مثلا، آشوب برپا می کند.



در من ذهنی انسان گیج تر از، در من ذهنی جمعی گیج تر از من ذهنی فردی است، فرد در قالب من ذهنی یک کارهایی می کند که اگر فردا آن کار را می کرد، حتما می گفتند دیوانه است، می گرفتند تا ابد زندانی می کردند، مریض روانی این کارها را کرده، چطور ممکن است یک کاری بکند، که هزاران نفر بمیرند، ولی در قالب جمع چون همه مشارکت کردند، کسی به او چیزی نمی گوید، پس ما متوجه می شویم که این من ذهنی اتاق جان بینهایت ما دیگر نمی تواند باشد، بله دارد دوباره جور دیگر تعریف می کند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۵۳

سجده گاه لامکانی در مکان مر بلیسان را ز تو ویران دکان

تعریف ما است، ما به عنوان خدایت باید از این اتاق بیایم بیرون، به بینهایت او زنده بشویم و ما سجده گاه لا مکانی هستیم، درست مثل این که خدا را در فرم، در صورت زنده کردند، این تعریف انسان است. سجده گاه لامکانی در مکان، در مکان یعنی در فرم، در صورت، این مکان است، توی این خدا به بینهایت خودش زنده شده، همه چیز سجده می کنند به این لا مکان. لامکان یعنی خدا. و ابلیس ها نگاه می کنند، نمی توانند ببینند، ولی دکانشان ویران می شود، کسانی که به بینهایت خدا زنده می شوند، ابلیس، شیطان و شیطان صفتان، شیطان صفتان چه کسانی هستند؟ آن هایی که با چیزهای این جهانی هم هویتند، با دردها هم هویتند، اینها وقتی به انسان نگاه می کنند فقط صورت می بینند.

امروز در غزل داشتیم آحاد، انسان یک تصویر ذهنی است، من تصویر ذهنی دارم، یک تصویر ذهنی هم از تو ساختم، الان آن را می بینم، در تو من چیز دیگر نمی بینم. چیز دیگر نمی بینی؟ برای این که از جنس چیز دیگر نیستی. ولی دکان هم هویت شدگان که نمی توانند غیر از هم هویت شدگی و عینکهای رنگی، عینک بی رنگ خدا را به چشم بزنند، دکانشان ویران خواهد شد، عاقبت خواهند فهمید که این پوسیدگی و کهنگی کار شیطان بوده، بله، شیطان هم می گوید یا شیطان صفتان یا هم هویت شدگان:

که چرا من خدمت این طین کنم؟

صورتی را من لقب چون دین کنم؟

طین یعنی گل، از انسان فقط قالبش را می بینند، صورتش را می بینند، فرمش را می بینند، چرا که خودشان یک من ذهنی هستند، می گویند که نه، همین طور که شیطان گفته، من از جنس آتش هستم، این از جنس گل است یعنی انسان، در انسان یا آدم آن بینهایت خدا را ندیده.



دارد تمثیل می زند، اگر هر کدام از ما نمی توانیم در خودمان بینهایت خدا را ببینیم پس هنوز در آن اتاق زندانی هستیم، به محض این که اجازه بدهیم این ذره بیاید بیرون، در اثر کم کردن مقاومت، کم کردن قضاوت و شناخت هم هویت شدگی با چیزهای آفل و انداختن آنها، این سرو می خرامد، به محض این که این سرو خرامید، ما متوجه می شویم که ما واقعا این گل نبودیم، گل یعنی چهار بعد ما، ما نه من ذهنی بودیم، نه این تمنان هستیم، نه فکرایمان هستیم، نه هیجانانامان هستیم، نه این جان ذهنی هستیم که دردش می آید.

ما یک جان دیگری هستیم که این را لازم دارد، این مغز را لازم دارد، این بدن را لازم دارد، که در این جهان باشد و آن موقع متوجه می شویم که ما گل نیستیم و دیگران هم گل نیستند، و آن موقع هر کسی اصرار بکند که کهنگی را ما می خواهیم ادامه بدهیم، مردم متوجه خواهند شد که نه این کار غلطی است، برای این که انسان می تواند به بینهایت خدا زنده بشود و از این بینهایت و از این ثبات که می تواند این طوری بماند، برای این که تمکین دارد، این بینهایت تمکین دارد، دائما ثابت است و پیروی می کند از خرد زندگی و عشق زندگی و برکت زندگی دیگر من ذهنی ندارد، ثبات دارد، تمکین دارد، یعنی وصله و وصال را حفظ می کند، و قوت می گیرد، غذا می گیرد از آنور، غذا را به همه پخش می کند، برای همین دکان شیطان تعطیل خواهد شد.

هفته گذشته داشتیم گفت که شیطان، آدمها را می فرستد سراغ انسان هایی که روی خودشان تمرکز کردند و روی خودشان کار می کنند و به ایشان می گوید که: شما یار ما هستید، شما از جنس ما هستید، یاری بکنید، این یک نفر دارد به حضور می رسد، جانبداری بکنید، بروید اخلاص بکنید.

ولی امروز گفت که مثل جوجه تیغی ما می توانیم سر به درون داشته باشیم، و آنها نمی توانند مزاحم ما بشوند، بله می گوید صورتی را من لقب چون دین کنم، این دین صورت است، انسان صورت است، در حالی که دین اصلی این است که آدم به بینهایت خدا زنده بشود، ولی من های ذهنی و ابلیس که رئیس آنها است متوجه این نیست.

نیست صورت، چشم را نیکو بمال تا بینی ششعشعاً نور جلال

این صورت نیست. این چشمهایت را درست پاک کن. آدم چشم دلش را چه جوری پاک می کند؟ هم هویت شدگی ها را پاک می کند. امروز گفتیم. هم هویت شدگی ها را پاک کرد، تابش نور ایزدی را می بیند. ششعشعاً نور جلال، جلال یعنی خدا، نور جلال یعنی هوشیاری، نور جلال یعنی هوشیاری ایزدی، ششعشعاً یعنی تابش، پراکندن نور. پس اگر ما انسانها را فقط من ذهنی می بینیم برای اینکه خودمان من ذهنی داریم، و کهنگی را ادامه می دهیم. امروز مولانا می گوید که: این کار را ادامه ندهید. بله، اجازه بدهید ابیاتی هم در توضیح این بیت بخوانیم.



گر غمی آید، گلوی او بگیر داد ازو بستان، امیر داد باش

اگر غمی بیاید حتما شما می دانید که یک هم هویت شدگی دارید، وگرنه که خدا یا زندگی که غم ندارد که. غم را ما آفریدیم، هر هم هویت شدگی با آن غم دارد، پس غم که می آید می فهمید هم هویت شدگی است تو گلویش را بگیر، یعنی نگاه کن به آن، نگاه کن به هم هویت شدگی. اگر هم درد است به درد نگاه کن. ممکن است یک دردی از گذشته دارد بالا می آید، یادتان افتاد که یک کسی چه بلایی سر شما آورده، و الان آن درد دارد بالا می آید. شما نگاه کن به آن، نگاه که می کنی متوجه می شوی یک مقدار از انرژی ات، زندگی ات در آن به تله افتاده. مثل آبی که گفتم، توی اسفنج است، رهاش نمی کنی، نمی گذاری برود، به آن نگاه می کنی، و آن هویت را از آن می کنی. شناسایی می کنی که تو آن نیستی.

شناسایی می کنی که این دردی که به وجود آمده از اشتباه خودت بوده، برای اینکه فکر کردی که به اصل شما درد وارد شده و آسیب وارد شده. یادت می آید که: بر صدف آید ضرر نی بر گوهر، اصل شما آسیب پذیر نیست. آسیبی به شما نخورده. اصلا شما این موضوع را در نظر بگیرید که هیچ آسیبی نمی شود به شما زد. و هر آسیبی به شما رسیده به من ذهنی تان رسیده، و این آسیب رسیده شما بفهمید که این من ذهنی نیستید. و شما از آن عامل می توانید استفاده کنید برای بیداریتان، به چیزی که آسیب می رسد من نیستم. و آن را می بینید. و گفت: تو مسئولیت این را داری که امیر باشی. امیر اجرای عدالت بشوی و عدالت هم این است که مرکز تو از جنس خداست و از جنس هم هویت شدگی نمی تواند باشد. اما ابیاتی در ارتباط با این بیت مهم می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۳۶

چونکه غم بینی تو استغفار کن غم به امر خالق آمد، کار کن

پس اگر غم بیاید شما غمگین بشوی، باید آه و ناله کنی؟ شکایت کنی؟ نه! بلکه باید توبه کنی، باید طلب مغفرت از خدا بطلبی. چرا؟ خدایا من یک هم هویت شدگی را به جای تو گذاشتم مرکز، اشتباه کردم، معذرت می خواهم. معنی اش این است دیگر. می گوید: غم به امر خدا آمده. آمده به تو یک پیغامی بدهد، پیغامش این است که تو ظریفی، ببین که هم هویت شدگی را به جای من گذاشته‌ای، کار کن. یعنی روی خودت کار کن. یعنی هم هویت شدگی را بشناس و بینداز. امیر داد باش.

حالا شما می گوید: من امیر داد نمی شوم، به من مربوط نیست. اگر بگویی: به من مربوط نیست، من نکردم، اگر زیر بار مسئولیت هوشیاری ات نروی در این لحظه، اگر می گویی که همسر من این حرف را نزنند، من عصبانی نشوم،



بچه ام این کار را نکند، فلان کس مزاحم من نشود، شما مسئولیت هوشیاریتان را در این لحظه ندارید. اولین شرط این است که شما بگویید: من مسئول کیفیت هوشیاری ام در این لحظه هستم، تمام غم هایی هم که ایجاد شده من درست کرده ام. و من بوده ام که خودم را هم هویت کرده ام با چیزها و من بودم که الان چهل سالم است، هنوز دارم پدر و مادرم را ملامت می کنم، خانواده ام را ملامت می کنم، جامعه را ملامت می کنم، چرا مرا هم هویت کرده اند با این چیزها؟ چرا مرا زودتر بیدار نکردند؟ چرا این بلاها سر من آمده؟ چرا خانواده من این طوری بوده؟ چرا من فلان جا متولد نشدم؟ این حرفها را نمی توانی بزنی. این لحظه همانطور هستی که هستی. شما باید نوبنیاد باشی. شما باید تسلیم بشوی نیروی زندگی با خردش در شما به کار بیفتد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۲۹

پیش چشم داشتی شیشه کبود

زان سبب عالم کبودت می نمود

گفتم، همین که هم هویت می شویم با یک چیزی، آن می رود مرکز ما و آن رنگ، آن هم هویت شدگی، روی عینک بی رنگ خدا قرار می گیرد. اگر هم هویت نمی شدیم، عینک زندگی را به چشمان داشتیم، که عینک خرد است، عینک عشق است، عینک بی رنگ است. ولی همین که با یک چیزی هم هویت شدیم، آن عینک را به چشم دلمان می زنیم، و زندگی را در بیرون بر اساس آن دید سازماندهی می کنیم. فکرهای ما از آنجا می آید، از آن دید. عمل ما از آن دید می آید. پس یک رنگ عینک، یک رنگ هم هویت شدگی را زدی به چشم مرکزت و به این دلیل بیرون، یعنی بر حسب آن می بینی، بر اساس آن می بینی، بر اساس آن فکر می کنی، و آدمها را طبقه بندی می کنی. آن را می خواهی زیاد کنی، آن دید را می خواهی زیاد کنی.

مثلا اگر با پول هم هویتی و پول عینک شماست، هرکس را که نگاه می کنی می گویی خوب این که حالا چیزی به من نمی تواند اضافه کند، آن عینک به شما می گوید چه کسی پول مرا می تواند زیاد کند. آدمها را طبقه بندی می کنی: این نمی تواند، این نمی تواند، این می تواند، با این بروم دوست بشوم، برای اینکه دید پول دارم. تمام فکرهای من، اعمال من، بر اساس آن دید و زیاد کردن آن دید سازماندهی می شود، بدون اینکه بفهمم. من متعهد به آن دید هستم، توجه می کنید؟ دید رنگ است.

و دید رنگ، مولانا پایین می گوید که دید آتش خداست. دید رنگ بدبخت کننده است. به زودی باید ما این عینک ها را از چشمان، چشم دلمان برداریم. برای این کار باید بشناسیم آنها را.



و در اینجا می گوید: شیشه کبود، عینک کبود به چشمش زده بودی، بنابراین عالم را کبود می دیدی.

گر نه کوری، این کبودی دان ز خویش

خویش را بد گو مگو کس را تو پیش

اگر کور نیستی، این کبود دیدن را، آن جور دیدن را از خودت بدان، برای اینکه آن عینک را به چشمت زدی. خودت را بد بگو. برای اینکه هر کسی که با عینک رنگ ها جهان را می بیند، هوشیاری جسمی دارد، بد، اوست، و درد ایجاد خواهد کرد. هفته های قبل گفتیم. گفت: اگر چشم رنگی داشته باشی، عینک رنگی داشته باشی، هر رابطه ای ایجاد می کنی، این باب صغیر خواهد شد، یعنی دردزا خواهد شد. هر دیدی غیر از دید خدا به درد منجر خواهد شد. شما می دانستید این را؟

دردهایی که شما انباشته کرده اید بخاطر این نیست که همسرتان بد است، پدر و مادرتان بد بودند، نمی دانم خواهر و برادرتان بد هستند. بخاطر دیدتان است. باید مسئولیت دیدتان و عینک مرکزتان را به عهده بگیرید. وگرنه یکی کور می شود می گوید: کور نیستم. خوب می رود و در چاه می افتد. بگو من بدم چون این طوری می بینم، دیگر بیش از این دیگران را ملامت نکن.

شما یک رابطه با من ذهنی ایجاد می کنید درد می ریزید. شما می دانید اینطور خواهد شد. شما سی سالتان است، می خواهی ازدواج کنی، مردی یا زن، ولی کلی درد دارد. شما فکر نکن که با یک نفر ازدواج می کنی، او می آید دردهایتان را پاک می کند. با هر کس ازدواج کنی از تو درد به این رابطه خواهد ریخت. آن هم یک حدی دارد دیگر، بعد، پس از آن که خودت بدی را می ریزی درد را به این رابطه، پس از مدتی آن شخص را ملامت خواهی کرد. تو بدی، ما شانس نیاوردیم. دیگران ببین چه خوشبختند. نه از حالا بدان که تو بدی.

تو هم اصلت بد نیست. تو یک من خدایی هستی که با تصویر ذهنی ات زندگی می کنی. این تصویر ذهنی ات هم اگر درست بخواهی تعریف کنی، یک سری عینک است فقط. تصویر ذهنی است، یک سری عینک است. این را می گذارم، بر می دارم آن یکی را می گذارم، عینک های رنگی. هیچ موقع عینک خدا که بی رنگ است، که می توانست با خرد زندگی، با عشق زندگی ببیند، من به چشمم نزدم. پس همیشه درد ایجاد کردم.

پس تعجب آور نیست که یک آدم چهل ساله چه مرد چه زن پر از درد باشد. جسمش ضعیف بشود. اگر کسی صدجور عینک دارد و هر روز هر صدتا را به چشمش می زند، صد جور عینک رنگی دارد و هر کدام از این رنگ ها درد ایجاد می کند، این دردها انباشته می شود در او. چرا درد ایجاد می شود؟ قانون زندگی است. زندگی چه می



گوید؟ می گوید: این عینک ها را همه را بیندازی دور، عینک مرا بزن. من عینک بی رنگ دارم. متوجه می شوید؟ این طوری است.

مؤمن ار ینظر بنور الله نبود غیب مؤمن را برهنه چون نمود؟

می گوید: کسی که هم هویت شدگی ها را ریخته دور، این آدم به خدا زنده شده و با نور خدا می بیند. ینظر بنورالله یعنی بیننده به وسیله خدا. خوب اگر عینک های رنگی را همه بریزید دور، مرکزتان از جنس زندگی می شود. بنابراین با نور حضور می بینید، با نور خدا می بینید. غیب مومن را برهنه چون نمود؟ چه جوری ما خدا را دیدیم؟ غیب یعنی خدا. اگر ما با نور او ندیدیم، چه جوری او را دیدیم؟

مومن کسی است که به او زنده شده دیگر. پس او با نور هوشیاری ذهنی نمی بیند. واضح است دیگر، خیلی خیلی صریح است. یک هوشیاری داریم که هوشیاری این تصویر ذهنی است، و تا زمانی که این تصویر ذهنی مرا اداره می کند من عینک های او را می زنم. اگر شناختم این تصویر ذهنی را، عینک ها را انداختم دور، من با عینک خدا می بینم. پس بنابراین با او یکی ام. همیشه دید من دید اوست. اما

چونکه تو ینظر به نارالله بدی نیکوی را و ندیدی از بدی

چون با نار خدا می بینی، نار خدا هوشیاری جسمی است، اگر عینک های رنگی داشته باشیم و دید ما آن باشد، یعنی هم هویت شده با چیزها باشیم، آنها بشوند عینک مرکز ما، پس مرکز ما مادی باشد، ما با نار خدا می بینیم، و درد خدا می بینیم. هوشیاری جسمی پر از درد، یعنی ما درد خدا می بینیم، درد را می خواهیم زیاد کنیم، درد را می خواهیم زیاد کنیم، ببینید، باورکردنی نیست این بلاهایی که سر ما آمده، برای اینکه ما بزرگانمان را مطالعه نکرده ایم. اینها را مولانا هشتصد سال پیش گفته.

ما اگر بدانیم که با نار خدا، با آتش خدا، با هوشیاری جسمی اگر می بینیم، بالاخره این به درد منجر خواهد شد، دردهایی مثل رنجش، مثل کینه، مثل خشم، مثل حسادت، و مثل حس تاسف، اضطراب، نگرانی از آینده، اینها درد است. و اینها ایجاد خواهد شد، و ناشی از دید است و من اگر با این عینک ها ببینم درد را بیشتر خواهم کرد، ما خیلی مواظب می شدیم. بیشتر از اینها ما آگاه می شدیم.

می گفتیم: من یک چاره ای برای خودم بکنم. درست مثل یک آدمی که مرض مسری دارد، خوب این با هرکسی زندگی کند این مرض را به آنها می دهد. ما این مرض را به همدیگر می دهیم، و هیچ هم حالیمان نیست. ما فکر می کنیم خوشبختیم، به محض اینکه می آیم با جهان، با چیزها هم هویت می شویم، این هم هویت شدگی ها



شکوفای می شوند، می آیییم به سطح، خوشبختی را در اینها می بینیم ما. جوانم، خوشگلم، نگاه کنید به من، و ازدواج کردم، همسر دارم، دوتا بچه دارم، بیزینسم گرفته، اینها چیزهای سطحی اند که ما با آنها هم هویت شدیم. اینها خوشبختی نیستند.

نمی شود ما مجهز به عینک های رنگی باشیم و قدم به قدم در روابطمان درد ایجاد کنیم ولی دلخوش باشیم که پولم دارد زیاد می شود، نمی دانه، بچه هایم دارند بزرگ می شوند. این درد می ریزد به هر رابطه ای که من دارم و پس از یک مدتی انباشته خواهد شد. شما شخصاً این تجربه را دارید. پس از یک مدتی این جوری زندگی کردن، ده سال، بیست سال زندگی مشترک، زن و شوهرها دیگر نمی خواهند باهم زندگی کنند. این رابطه پر از درد است. رابطه از اول قرار بود دردناک بشود. برای اینکه ما از آن شخص مقابل چیزهایی می خواستیم که باید از خدا می خواستیم و نمی دانستیم.

برای همین می گوید: چون تو عینک دیدت، نور دیدت، هوشیاری دیدت از آتش خدا بود، یعنی درد خدا بود، تو نفهمیدی که نیکویی چیست؟ بدی چیست؟ نیکویی در اینجا نیکویی مطلق است. هر فکری، هر عملی که به وسیله زندگی ایجاد بشود این نیکوست، نیک است. هر چیزی که به وسیله من ذهنی و با آن عینک های رنگی ایجاد بشود بد است. و کسی که هوشیاری جسمی دارد فرق این دوتا را نمی داند.

ولی امروز مولانا به ما گفت ما ظریفیم. این ظرافت و خدائیت همیشه با ما هست، و هر موقع تصمیم بگیریم مسئولیت کیفیت هوشیاریمان را به عهده بگیریم، می شود. و باید این کار را بکنیم. و شما این کار را کرده اید. و غم که می بینی، گفت: غم به امر خالق آمد، تو کار باید بکنی. الان شما فهمیده اید باید کار کنید. کار چیست؟ کار، شناخت هم هویت شدگی هاست. کار، قبول مسئولیت است. قبول اینکه من دردهایم را ایجاد کرده ام، من هم هویت شده هستم. من هم هویت شدگی را ادامه دادم. من رفتم وارد رابطه شدم از طرف مقابل انتظار هویت، خوشبختی، نمی دانه حس امنیت، حس هویت داشتم. چیزهایی را از او خواستم که نمی توانست بدهد، و من متوجه اینها نبودم. ادامه دادم، ادامه دادم، الان به این صورت آمدم.

پس حالا نمی خواهم خودم را هم ملامت کنم، ولی قبول می کنم که مسئولم و خودم کردم. باید کار کنم. کارم تمرکز روی خود، مطالعه خود، شناخت هم هویت شدگی ها، غم که می آید، به شما می گوید که با چه هم هویت شده ای، پرهیز از قضاوت، پرهیز از مقاومت، پرهیز از هم هویت شدن با چیزهای جدید، پرهیز از ایجاد درد جدید، اینها را انجام می دهم.



بله این نار خدا هم مال آیه قرآن است. سوره شماره ۱۰۴ آیه ۶ می گوید:

قرآن کریم، سوره الهمزة (۱۰۴)، آیه ۶

نَارُ اللَّهِ الْمُوقَدَةُ

آتش افروخته خداست

اصطلاح اینجاست که مولانا آورده، اگر کسی می خواهد مطالعه بیشتری بکند. بله اجازه بدهید چند بیت هم دوباره بخوانم. اینها از دفتر سوم است. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۳۴

چونکه قبضی آیدت ای راهرو آن صلاحِ توست، آتش دل مشو

گفتم ما اول یک قبض عظیم انجام می دهیم وقتی وارد این جهان می شویم. خدائیت بی نهایت، کوچک می شود، کاهش پیدا می کند در ذهن به یک ذره، که مولانا شگفت زده می شود از این کار. ولی بعداً قبض می آید، بسط می آید، قبض می آید، بسط می آید و فرد باید آگاه بشود از این قبض و بسط های زندگی، که اینها را زندگی انجام می دهد. این قبض و بسط ها تابع قضاست، قضا و قدر یعنی، قانون زندگی است. چرا این چیزها پیش می آید؟ برای اینکه دل ما بگیرد، بگوییم دل ما چرا گرفته؟ و هم هویت شدگی را بشناسیم. اگر دلتان بگیرد و یکی را پیدا کنید او را ملامت کنید، شما معنی دل گرفتگی را نفهمیده اید. برای همین می گوید چون که قبضی بیاید، در این صورت ای راهرو، این صلاح توست، یعنی به نفع توست، خدا صلاح تو را می خواهد. آتش دل نشو، عصبانی نشو، ناراحت نشو، پریشان حال نشو. که ما می شویم!

زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد خرج را دخلی نباید زاعتداد

برای اینکه وقتی آمده ایم به سطح، همین که زندگی سطحی و مادی ما شکوفا شده، در بسط و گشاد هستیم. داریم خرج می کنیم. می بایستی که هوشیارانه ما از زندگی برویم انرژی بگیریم. این خرج، دخل می خواهد. یعنی زندگی دارد به ما می گوید، حالا سی سالمان است، سی و پنج سالمان است، می گوییم: به به به، در هر بعدی من شکوفا شدم، و هم هویت با این شکوفایی ها هستیم، بلافاصله یک اتفاقی می افتد، یک قبضی می آید. تو اینقدر نمی توانی ولخرج بشوی. تو اصلاً نمی دانی کی هستی. دل خوش کرده ای و داری، اگر اینطوری پیش بروی خشک خواهی شد.



و قانون زندگی می گوید که: من تو را منقبض می کنم، منبسط می کنم، منقبض می کنم، منبسط می کنم، تو معنای انقباض مرا بفهم. باید اجازه بدهی من بدمم انرژی ام را به تو. اگر به شکوفایی سطحی دل ببندی، و راه را ببندی و مقاومت کنی، اگر توی ذهن باشی من نمی توانم دسترسی به تو پیدا کنم. بله، یعنی در حساب کردن، ز اعتداد، هرچقدر که خرج می کنی، باید دخل داشته باشی. نمی توانی که درآمد نداشته باشی هی خرج کنی. باید از آنور بتوانی بگیری. برای اینکه از آنور بتوانی بگیری باید بیایی این لحظه از جنس او بشوی.

شما از این فکر بپر به یک فکر دیگر، از این فکر به یک فکر دیگر، این کار را تا کجا می خواهی انجام بدهی؟ تا زمانی که پژمرده بشوی، مریض بشوی، بیچاره بشوی، خشک بشوی؟ نه نمی شود. قبض می آید به تو یک پیغامی می دهد.

گر هماره فصل تابستان بُدی سوزشِ خورشید در بُستان شدی

می گوید همیشه نمی تواند فصل تابستان باشد. برای اینکه، تمثیل می زند، آفتاب می آید، خیلی زیاد باشد این گیاهان را از ریشه می خشکاند که ما هم مثل، پس از یک مدتی از ریشه خشک می شویم. پس از یک مدتی می بینیم که یک مقدار پول داریم، حال نداریم، حوصله نداریم، جان نداریم، احساس خوب نداریم، دلمان گرفته، درد حمل می کنیم، روابطمان پر از درد شده و از کسی دیگر خوشمان نمی آید. اینها احساساتی است که انسان در میانه زندگی اگر به موقع بر نگردد به سوی زندگی پیدا می کند. درست مثل اینکه آفتاب در تابستان آمده دیگر علف را خشکانده، دارد می رود ریشه را هم بخشکاند. بعضی از ما ریشه ما هم دیگر اینقدر جدا شده ایم، آب نرسیده، خشک داریم می شویم.

مَنْبَتَش را سوختی از بیخ و بُن که دگر تازه نگشتی آن کهن

می گوید آفتاب اگر همیشه تابستان باشد و خورشید باشد، در این صورت می آید از بیخ و بن، آفتاب همه چیز را می سوزاند و دیگر گیاهی نمی ماند.

گر تُرش روی است آن دی، مُثْفِق است

صیف خندان است، اما مُحْرِق است

یعنی زمستان اگر ترش رو است، اما مهربان است. صیف یعنی تابستان اگر خندان است، اما سوزاننده است. می خواهد بگوید که این شکوفایی سطحی تا یک جایی بُرد دارد. باید پس از آن دل آدم می گیرد، باید برگردد به



سوی زندگی. اینکه تو من ذهنی باشی و هم هویت شدگی ها شکوفا بشوند، یا هرچیز، این شکوفایی را خیلی دنبالش باشی، از ریشه خشک می شوی. پس بنابراین قبض می آید، درد می آید و این قبض و درد خیلی پیغام دارد. الان خودش توضیح می دهد.

چونکه قبض آید، تو در وی بسط بین

تازه باش و چین میفکن در جبین

اگر به هر دلیلی قبض می آید، غم می آید، غصه می آید، تو خشمگین نشو، به پیشانی ات چین بیندازی. تازه باش و آن را بسط ببین. قبض می آید، تو بشناسی که تو از جنس چیزهای این جهان نیستی، دل به شکوفایی هم هویت شدگی ها بسته بودی. قبض می آید تو بشناسی موضوع قبض را و غم را، و تو الان باید بگویی که زندگی به من پیغام می دهد که این هم هویت شدگی با زیبایی ات و یا جوانی ات یا با بدنت یا با جنسیتت یا با باورهای چه می داند سیاسی یا مذهبی ات، اینها درست نبوده.

اینها را باید بشناسی، هویتت را از اینها بکنی و حالا به لحاظ حضور باید منبسط بشوی. نه بروی دوباره بچسبی به هم هویت شدگی، آن نشد حالا این را من شکوفا می کنم. بعضی ها هفتاد سالشان است، هفتاد و پنج سالشان است، هنوز می خواهند در جهان مادی شکوفا بشوند، یعنی پولشان زیاد بشود هنوز. خوب پولشان زیاد بشود که چه بشود؟ این چه شکوفایی است؟ چرا در درون منبسط نمی شوی؟ چرا متوجه نمی شوی که برای چه آمده‌ای اصلاً اینجا؟ این حالا فرض کن یک ذره هم زیادتر شد، چه می شود؟

پس ما متوجه می شویم که حتی این شکوفایی سطحی ما خوب است اگر باشد ولی ما نباید فقط آن را بگیریم. یعنی یک جایی ما باید بفهمیم این هم هویت شدگیها عینک ما هستند و این دید دارد ما را نابود می کند، ریشه ما را خشک می کند، ما آمدیم مدت کوتاهی در اینجا باشیم، امروز گفت دیگر، گفت: ای من ذهنی دو دستت را از این بینهایت بشور، درسته.

کودکان خندان و دانایان ترش غم جگر را باشد و شادی ز شش

می گوید که: در اینجا کودکان یعنی آدمهایی که هفتاد سالشان است ولی کودکند، یعنی من ذهنی دارند، من های ذهنی، خندان هستند. به چی خندان هستند؟ به همین شکوفایی هم هویت شدگیها، اما دانایان ترش هستند، عبوس هستند. می خواهد بگوید انسان نباید عمداً غمگین باشد امروز هم خواندیم، ولی بخاطر این هم هویت



شدگیها و شکوفایی آنها نباید بخندد، کودکان می خندد. می گوید قدیم معتقد بودند غم از جگر می آید و شادی از شش، و غم را معتبرتر می دانستند.

و غم را معتبرتر می دانستند نه برای اینکه غم خوردن و غصه خوردن واقعا بهتر است، نه. می گفتند دانا آدمی است که هم هویت شدگیهایش را دارد می شناسد، یا غم را زندگی آورده چون به محض اینکه ما دانا بشویم و بخواهیم هم هویت شدگیهایمان را بشناسیم زندگی به ما کمک می کند. شما به محض اینکه یکی را شناختید بزرگتر را به شما نشان می دهد، آن یکی را نشان می دهد، آن یکی را نشان می دهد. وقتی زورمان زیادتر می شود، آماده دیدن هم هویت شدگیهای بزرگ هستیم، زندگی فوراً به ما نشان می دهد. ما باید بدانیم که خدا یا زندگی دائماً دنبال ماست که ما را از این مخمصه من ذهنی و هم هویت شدگی رها بکند.

این ما هستیم که غافل هستیم، به محض اینکه دانا بشویم یک خرده، متفکر می شویم، که من چه هم هویت شدگی دارم؟ غم که می آید خوشامد می گویم. برای همین می گوید دانایان ترش هستند، دانایان غمگین هستند، نه اینکه همینطور غصه بیخودی می خورند، بخاطر هم هویت شدگیهایشان غمگینند، به خاطر اینکه چیزی را از دست داده اند دانایان غمگینند، نه. دانایان غمگینند یا درد هوشیارانه می کشند، یا متفکرند مسئولانه دارند بررسی می کنند که با چی هم هویتند، به این علت. درست است؟

چشم کودک، همچو خر در آخر است

چشمِ عاقل، در حسابِ آخر است

چشم کودک یعنی انسانی که من ذهنی دارد، مانند خر در آخر دنیا است در هم هویت شدگیهاست در آخر دنیا هم هویت شدگیها هستند، دائما به آنها فکر می کند و غمگینی اش هم از آنهاست. پس دو جور غم داریم: یکی غم عاقل است یعنی خردمند است و این آدم در حساب آخر است، که من آیا در این بیست سالی که مانده می توانم همه هم هویت شدگیهایم را بیانم و به بینهایت او زنده بشوم؟

ولی کودک یعنی من ذهنی که فقط دل به این هم هویت شدگیها بسته غمگین است، برای اینکه می گوید یادش بخیر آن زمانی که جوان بودیم، بلی چه بیزنسی می کردیم و چه می نشستیم و مسافرت و این چیزها یادش می آید و الآن چون نمی تواند بکند بازنشسته شده، ناراحت است. ولی عاقل اینطوری نیست، عاقل می گوید که من تا حالا چقدر به زندگی زنده شدم؟ چندتا عینک هم هویت شدگی و رنگیم را انداختم دور شناسایی کردم؟



دنبال حساب آخر، حساب آخر یعنی کی می شود که من خاک بشوم؟ که سرو او بخرامد، حساب آخر. تواضع کافی نیست، تواضع من ذهنی من کوچکم و من مخلصم و من نمی دانم هیچم و اینها مال من ذهنی است. باید هم هویت شدگی را بشناسیم، و آدم خردمند دنبال شناسایی و شناسایی آنها اگر غمگین است، غمگین بخاطر چیزهای این دنیایی نیست، بخاطر این است که چه دردی دارم هنوز نینداختم، با کدام درد هم هویتیم؟ برای همین دنبال منظور اصلی اش است که زنده شدن به اوست. بله

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۴۷

این دهان بستنی، دهانی باز شد کو خورنده لقمه‌های راز شد

این دهان یعنی غذایی که از دنیا می آید، از هم هویت شدگیها می آید، دهانی که به بیرون نگاه می کند را بستنی، فوراً یک دهان دیگر باز می شود و این دهان حضور شماست، دهان هوشیاری شماست. و این دهان است که لقمه‌های راز را می خورد، لقمه‌های خرد را می خورد، لقمه‌های عشق را می خورد، قوت آنوری را می خورد. پس معلوم می شود یواش یواش ما غذا گرفتن از هم هویت شدگیها را باید متوقف کنیم برای همین در این بیت می گوید که:

گرز شیر دیو تن را وابری در فطام او بسی نعمت خوری

فطام یعنی بازکردن از شیر یا هر غذایی، شیر دیو همین انرژی یا خوشیها یا تائیداتی که از جهان می آید، هر چیزی که ما از جهان می گیریم به عنوان غذای روح، این شیر دیو است. یک جایی ما باید این بند نافمان را از جهان ما ببریم. یعنی متولد بشویم از ذهن. به عبارتی اگر هم هویت شدگیها را بیاندازیم، از هیچ هم هویت شدگی شیر نخوریم، و باز بشویم از شیر دیو، در اینصورت در حالیکه شما پرهیز می کنید از شیری که از این جهان می آید، نعمت آنوری می خورید.

نعمت غیبی می خورید، نعمت خرد می خورید، آن موقع خواهید دید که سرو او خرامیده، آمدید به این لحظه به بینهایت او زنده شدید و فکرهای شما از آنور می آید. احساس شما از آنور می آید، درد ندارید، شادی بی سبب دارید، و آن موقع خواهید فهمید وقتی مولانا گفت که آن منی همچو ما دلشاد باش، آن موقع به عمل درآمده مرکزتان را پاک کردید گذاشتید در اختیار زندگی، مرکزتان را از شیر شیطان باز کردید.

ببینید شیطان را هم هویت شدگیها می گیرد مولانا و می گوید خودتان را از شیر شیطان باید باز کنید. خیلی ساده است، شما الآن خودتان را زیر نورافکن قرار می دهید، بگویید من شیر از کی می گیرم؟ از بچه ام می گیرم؟



از پولم می گیرم؟ از مقامم می گیرم؟ از باورهاییم می گیرم؟ اگر از باورهاییم می گیرم از کدام باورهاییم می گیرم؟ شیر از دردهایم می گیرم؟ کدام دردها؟ مثل خشم، مثل ترس؟ آیا اینها مرتب به من انرژی می دهند؟ یا نه شیر را از زندگی می گیرم؟ ارزیابی کنید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۵۲

قند شادی میوه باغ غم است این فرح زخم ست و آن غم مرهم ست

قند شادی یعنی شادی زندگی، اینکه شادی بی سبب در شما بجوشد بیاید بالا، می گوید این میوه باغ غم است. اگر غم نخورده بودید هوشیارانه، میوه درد هوشیارانه است. یعنی غم آمده به شما چیزی را نشان داده و شما با ظرافت خودتان فهمیدید موضوع این درد چیه و آن را لا کردید، و از مرکزتان جارو کردید، پس این قند شادی بخاطر باغ غم بوده، اما خیلی از آدمها هستند به محض اینکه یک چیز هم هویت شده از چنگشان بیرون می آید، داد و بیداد می کنند و خشمگین می شوند و می رنجند و احساس مظلومیت می کنند و شکایت می کنند، از اینها فراوان است. بدبخت شدیم این را خدا از ما گرفت.

نمی فهمند باغ غم یعنی چی، باغ غم نه اینکه غم و غصه ارزش دارد، اصلا غم و غصه را در واقع درست است که محصول خداست، ولی واقعا منظورش این نبوده که ما اینجا غم و غصه بخوریم، ما بیش از حد به من ذهنی ادامه دادیم ما غافل بودیم.

این فرح زخم است، فرح یعنی همین شاد بودن و خوش بودن به چیزهای سطحی زندگی، به شکوفایی هم هویت شدگیها. می گوید این فرح، این خوشی، این شادمانی زخم است و آن غمی که می آید که به ما نشان بدهد، که بابا این مصنوعی است و سطحی است، و آن مرهم است. مردم نمی دانند مرهم است. وقتی یک چیزی را از دست می دهند آن را مرهم نمی بینند، و این دید غلط هم هویت شدگی است. اگر دید هوشیاری داشتند در این لحظه می گفتند این غم واقعا مرهم زخم پز ماست، پز دادن و مقایسه کردن توی ذهن، با دیگران برتر در آمدن و اینکه آدم توی فکرش است یک سر و گردن از دیگران بالاتر است و این را به معرض نمایش بگذارد، و هر جور بزرگ کردن من ذهنی به نظر ما فرح است، شادمانی است، زخم است، هیچ مردم نمی دانند.

شما هر جا دیدید که شکوفا شدید به لحاظ من ذهنی و واقعا این من ذهنی دارد به شما خوشی می دهد، بدانید که آن زخم است و اگر غمی آمد که یک چیزی را شما سفت گرفتید و زندگی آن را از چنگ شما در می آورد، این هم مرهم است، شکایت نکنید. آیا کسی آمده مرهم می گذارد روی زخم شما دستش را گاز نمی گیرید که.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۵۵

جنگ می‌کردند حمالان پَریر

تو مَکش، تا من کَشَم حملش چو شیر

تمثیل می‌زند، دیدید که قدیم یک بار بود و حمال بودند. و یک کسی می‌گفت آقا این بار را می‌خواهم از اینجا بردارم ببرم آنجا، یکدفعه پنج تا حمال حمله می‌کردند، از دست هم می‌خواستند بگیرند، چرا؟ برای اینکه می‌خواستند کار کنند، مزد بگیرند. حالا می‌گوید: حمال دو جور است، یکی واقعا می‌فهمد چرا باید درد بکشد، به این علت درد می‌کشد که هوشیار بشود به حضور، یکی هم درد می‌کشد که این شکوفا بکند هم هویت شدگیها را، می‌گوید دیروز حمالان با هم دعوا می‌کردند، می‌گفت تو زیر بار نرو، یعنی بار را تو برنذار بگذار من بردارم مثل شیر بکشم. تو نمی‌توانی این مثلا فرض کن صد کیلو هست، بگذار من مثل شیر بکشم. یعنی انسانها هم در درد هوشیارانه و شناخت هم هویت شدگیها و کشیدن درد و صبر کردن را اینطوری باید بکنند. حالا یک عده‌ای حمالی می‌کنند، درد بیهوده می‌کشند برای زیاد کردن هم هویت شدگیها، و الآن خودش توضیح می‌دهد.

زآنکه زان رنجش همی‌دیدند سود حمل را هر یک ز دیگر می‌ربود

می‌گوید حمالها برای اینکه می‌خواستند مزد بگیرند، می‌گفتند تو نکش تو برو کنار، من خودم برمی‌دارم، برای اینکه می‌خواستند مزد بگیرند. حالا برمی‌گرداند به ما، می‌خواهد بگوید تو چه جور حمالی هستی به من نشان بده، حمال خدا هستی یا حمال این جهان هستی؟

مزد حق کو؟ مزد آن بی‌مایه کو؟ این دهد گنجیت مزد و آن تسو

می‌گوید تو بخاطر خدا بار می‌کشی یعنی هم هویت شدگیها را شناختی و صبر می‌کنی و می‌خواهی بیندازی این بار را به این دلیل می‌کشی. شما می‌گویید مزد حق کجا، مزد آن بی‌مایه دنیا کجا؟ که قبلا یادتان هست که گفت که از شیر شیطان باید خودت را وبری. یک عده ای برای اینکه شیر بیشتری از شیطان بکنند زیر درد می‌روند، و اینها دردهای بیهوده است، بیشتر دردهای مردم از این قبیل است. یا می‌گویند چرا هم هویت شدگیهای ما را گرفتند، چرا کم رسید، چرا یکی دیگر برد، چرا من از دست دادم، چرا به آن نرسیدم. بله؟ می‌گوید حق گنج می‌دهد گنج حضور می‌دهد شادی می‌دهد شادمانی می‌دهد آرامش می‌دهد خرد می‌دهد و آن تسو، تسو یعنی چیز کوچک، ناچیز، قدیم می‌گفتیم ده شاهی، مثلا یک تومان، یک سنت هیچی، یعنی دنیا تسو می‌دهد.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۶۰

بهر روزِ مرگ، این دم مُرده باش

تا شوی با عشقِ سرمد، خواجهاش

می گوید برای آماده شدن به روز مرگ یعنی شما آمدی به این جهان که به منظور اصلی که زنده شدن به بینهایت اوست برسی. موقع مرگ، مرگ این تن باید این منظور را حاصل کرده باشی، برای این کار این دم بمیر، بمیر نسبت به من ذهنی، تا با عشق ابدی و جاودانه تو همراه بشوی، یعنی تو بیا هم به بینهایت او زنده بشو، و هم از این لحظه ابدی که زندگی ابدی است، آگاه باش. از خواب ذهن بیدار شو، یعنی بگذار این هوشیاری از فکرت جدا بشود و این هوشیاری اینقدر جدا بشود که مستقل بشود که بینهایت بشود، یک سکون باشد، یک ثبات باشد، یک ریشه داری در تو باشد و این عشق جاودانه همراه شدن است.

که انسان می آید به این لحظه به بینهایت او زنده می شود از این لحظه ابدی آگاه می شود دیگر به خواب ذهن نمی رود، آن موقع می تواند بمیرد، قبل از آن نباید بمیرد. بله، انشاءالله همه مان به این درجه سکون و خلوص برسیم با هم همکاری کنیم، این برنامه برای این کار است، مولانا برای این کار است. همینطور که اول برنامه عرض کردم بنده بسیار متعهد هستم در این کار، مطمئن هستم خیلی از شما بینندگان هم متعهد هستید، می دانید چیکار دارید می کنید، در این کار باید همکاری کنیم، این مهم را پیش ببریم، این دانش را پخش کنیم، اول همه فارسی زبانان بدانند و بفهمند و عمل کنند تا مبادا درد خردشان کند و هم هویت شدن با شکوفایی من ذهنی آنها را از ریشه بکنند، خشک شان کند، قبل از این کار ما باید به داد هم برسیم.

***** پایان قسمت سوم *****



اجازه بدهید ادامه مثنوی هفته قبل را از دفتر پنجم برایتان بخوانم. ولی خلاصه‌ای از آنچه که هفته گذشته خواندیم را خدمتتان را بدون نشان دادن ابیات توضیح می‌دهم. امیدوارم برنامه ۷۳۱ را که در آن مولانا ابیات بسیار بسیار بیدار کننده‌ای را برای ما خواند، یا ما از او خواندیم، بروید مطالعه کنید و جزئیات را آنجا ببینید.

مثنوی هفته گذشته با یک مناجاتی شروع شد که گفت: ای کسی که قوت یعنی غذای روح را می‌دهی و تمکین می‌دهی. تمکین یعنی قدرت تسلیم و در حال تسلیم و وصل شدن به زندگی باقی ماندن، قدرت فضاگشایی یا توانایی فضاگشایی و واصل شدن به زندگی و در حال وصل ماندن. تمکین و ثبات، یعنی همیشه یک هوشیاری حضور ثابت در شما باشد. سکون، ریشه‌داری. بله

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۹۷

مناجات

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات خلق را زین بی‌ثباتی ده نجات

گفت خلق در من ذهنی هستند و هم‌هویت شدگی‌ها در بیرون آنها را کنترل می‌کنند، اداره می‌کنند. بنابراین با تغییر آنها اینها مرکز یا دل بی‌ثبات پیدا می‌کنند. ولی در توضیح به ثمر رسیدن این مهم برای انسان گفت که: من ذهنی مجهز به ابزار مخرب حسادت است. و تمثیل زد گفت که: خانمها که اینقدر لطیف هستند این حس حسادت اینقدر در آنها برانگیخته می‌شود که دو هوو می‌توانند همدیگر را بخورند، اصطلاح خودشان. حالا که خانمها که لطیف هستند و عشق دارند برای اینکه بچه بزرگ می‌کنند، اگر حسادت به این شدت خودش را نشان دهد، ببین مردان کجا هستند.

و توضیح داد که مردان لشکرکشی می‌کنند و فامیل‌های خودشان مثل برادر، خواهر و پدرشان را می‌کشند و با سلطنت که هم‌هویتند تصاحب می‌کنند، و بعد گفت که این حسادت من ذهنی را نمی‌شود کنترل کرد، مگر با یک راه، و این راه را هم به قضا نسبت داد.

گفت می‌شود دیو را در شیشه کرد. یعنی می‌شود دیو من ذهنی فردی را شخص در شیشه بکند و درش را ببندد و دیو خودش آزاری به او نرساند. و بعد یاد کرد از دیو من ذهنی جمعی، گفت که فقط یک راه هست که دیو من ذهنی جمعی و فردی را در شیشه بکند و آن هم رعایت کامل قانون است. گفت رعایت قانون این امکان را برای بشر بوجود می‌آورد که جلوی خرابکاری من ذهنی را بگیرد، و فرصت پیدا کند تا این بیت را اجرا کند. چون آخر



آن قسمت ختم شد به این بیت که بعد از این بیت می‌خواهم بخوانم که مولانا چه توضیحاتی بعد از این بیت می‌دهد در دفتر پنجم. گفت

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۴۱

تا نخوانی لا وِإِلَّا اللَّهَ را در نیابی منهج این راه را

تا شما لا و الا الله را نخوانید، منظورش از این فقط به لفظ نبود. منظورش از لا کردن شناخت هم‌هویت شدگی‌ها در مرکز انسان بود و انداختن آنها و جارو کردن آنها از ذهن انسان،

تا به جاروب لا نروبی راه نرسی در سرای الا الله

باید با جاروب لا که من تو نیستم و من تو نیستم، هوشیارانه بشناسی هم‌هویت شدگی‌ها را و این طول می‌کشد. زنده نمی‌توانی بشوی و خواندن الا الله هم یعنی باید زنده شوی به او. و زنده شدن به الا الله همان زنده شدن به بینهایت خداست، و اگر به بینهایت خدا زنده نشوی هنوز به الا الله نرسیدی یا زنده نشده‌ای. و گفت که اگر این دو کار را نتوانی بکنی، در اینصورت راه روشن این گنج حضور را در نخواهی یافت. در حالیکه راه خدا بسیار روشن است و ساده است. ولی چون این هم‌هویت شدگی‌ها در مرکز تو هست، و این عینکها مرتب به چشم تو زده می‌شود، تو با آن دید خرابکاری خواهد کرد.

بنابراین توضیح داده بود که انسان در قالب من ذهنی جمعی خرابکاری‌هایی می‌تواند بکند. یعنی شیطان می‌تواند کنترل کند یک نفر را چنان خرابکاری کند که این خرابکاری خیلی وسیع‌تر و بیشتر از من ذهنی فردی است. و من ذهنی جمعی همان خصوصیت‌ها را دارد که من ذهنی فردی دارد. مثلاً مقاومت دارد، مثلاً قضاوت دارد و احتیاج به دشمن دارد. احتیاج به ستیزه و جنگ دارد و احتیاج به برتر بودن دارد، احتیاج به نگرانی دارد. احتیاج به چسبیدن به کینه‌ها دارد. احتیاج به رنجش دارد، من ذهنی جمعی، و در نتیجه در من ذهنی و حتی آشوب گروهها، که باهم هم‌هویتند یک خرابکاری‌هایی بوجود می‌آید، که اگر من ذهنی آن کارها را انجام بدهد حتماً می‌گویند دیوانه است. بنابراین گفت باید دیو را در شیشه بکنی.

دیو اگر در شیشه زندانی بشود، نمی‌میرد. اگر درش باز شود، می‌آید بیرون. و توضیح داد گفت که: من ذهنی از فکر ساخته شده و قانون هم از فکر ساخته شده، می‌شود من ذهنی را کرد تو شیشه قانون. و معنیش این است که در یک جامعه‌ای باید مردم آن جامعه تمام هم و غمشان را بگذارند روی اینکه قانون را به خوبی رعایت کنند تا



من ذهنی تو شیشه باشد. تو شیشه باشد نمی‌میرد، ولی فرصت می‌دهد به انسانها که لا و الا الله را بتوانند بخوانند. و همینطور در مورد من ذهنی فردی هم گفت که تو میتوانی این را در شیشه قانون بگذاری و درش را ببندی، نمی‌میرد. ولی به تو فرصت می‌دهد که تو روی خودت کار کنی.

ولی گفت که تو اگر بتوانی من ذهنی خودت را در شیشه کنی، دیو یا شیطان انسانها را که از جنس خودش هستند، می‌گوید که شما مگر یار ما نیستید، از جنس من نیستید، یاری کنید بروید نگذارید این روی خودش کار کند و به حضور برسد. بنابراین باید مواظب شیطانان کوچک انسی یعنی انسانی و جنی باشید. این مطلب خیلی مهم بود و مهم هست که ما بتوانیم بشنویم. هم برای فرد و هم برای جمع که چطوری من ذهنی جمعی را یا غول را یا دیو را در شیشه بکنیم، تا بگذارد یک جامعه روی لا و الا الله کار کند. وگرنه نمی‌گذارد.

اما در قسمت بعدیش گفت که در من ذهنی جمعی که کشش دارد، مثل یک گرداب انسان را به طرف خودش می‌کشد و می‌بلعد، این دو تا اصطلاح را باید رعایت کند. گفت دوست داشته باشد برای خدا و دشمن داشته باشد پرهیز کند برای خدا. و از این بابت توضیح داد که می‌گوید ابراهیم خلیل از پدرش بیزار شد، برای اینکه پدرش بت تراش بود، مثال آورد. و آخر سر گفت که حتی اگر من ذهنی بیرونی مادر توست، یا پدر توست، دشمن خون آشام توست. باید مواظب باشی.

هر من ذهنی حسود است. و به ما توضیح داد که وقتی بخاطر مال دنیا و هم‌هویت شدگی انسانها می‌توانند اینقدر حسادت کنند، ببین که در حضور رسیدن یعنی اگر شما به حضور بخواهی بررسی می‌توانند حسادت کنند. یعنی هزار برابر بیشتر و گفت که مواظب حسادت دیگران بشو. من امیدوارم جزییاتش را شما از برنامه ۷۳۱ که بسیار بسیار مهم بود گوش کنید. و پس از این بیت:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۴۱

در نیابی منهج این راه را

تا نخوانی لا و الا الله را

مولانا شروع می‌کند به اینکه یک کسی با من ذهنی عبادت می‌کند و زحمت می‌کشد و درد می‌کشد و این را به حساب کار معنوی می‌گذارد. و توضیح می‌دهد یعنی الان خواهد داد که کار من ذهنی عبادت با دید هم‌هویت شدگی‌ها و باورها ارزش معنوی ندارد. و لا و الا الله در آن نیست، و ببینیم که خودش چطوری توضیح می‌دهد. تیترش خیلی بزرگ است. هم این قسمت و هم قسمت بعدی، چون قبولش برای من ذهنی مشکل است، مولانا هم



در این قسمت، مخصوصاً در قسمت بعدی که دارد توضیح می‌دهد که اگر کسی میان نماز گریه کند، گریه نماز را باطل می‌کند یا نه، در توضیح این به چندین تا آیه متوسل می‌شود. و در تیترش هست و در خودش هست تا مردم که بیشترشان به من ذهنی عبادت می‌کنند، صحبت او را رد نکنند، پس نزنند. بله می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۴۲

داستان آن عاشق که با معشوق خود برمی‌شمرد خدمت‌ها و وفاهای خود را و شب‌های دراز تَتَجَافَى جُنُوبَهُمْ عَنِ الْمَضَاجِعِ را و بی‌نواپی و جگر تشنگی روزهای دراز را و می‌گفت که من جز این خدمت نمی‌دانم اگر خدمت دیگر هست مرا ارشاد کن که هر چه فرمایی مُنْقَادِم. اگر در آتش رفتن است چون خلیل. و اگر در دهان نهنگ دریا فتادن است چون یونس. و اگر هفتاد بار کشته شدن است چون جرجیس. و اگر از گریه نابینا شدن است چون شُعَیْب. و وفا و جان بازی انبیا را شمار نیست. و جواب گفتن معشوق او را

داستان آن عاشق که با معشوق خود برمی‌شمرد خدمتها و وفاهای خود را. پس داستان ماست که عاشق هستیم. معشوق خداست و خدمتها و وفاهای خودمان را با من ذهنی کردیم. چون شمردنی هستند.

و شب‌های دراز تَتَجَافَى جُنُوبَهُمْ عَنِ الْمَضَاجِعِ یعنی شبها الان نشان خواهم داد، بیدار می‌شوند. همین آیه قرآن است. و عبادت برمی‌خیزند. و از اموالشان می‌بخشند. و مولانا می‌خواهد بگوید که اینها همه با من ذهنی انجام می‌شود و ارزش معنوی ندارد. کما اینکه این عاشق دارد توضیح می‌دهد. و بی‌نواپی و جگر تشنگی روزهای دراز را یعنی چقدر بینوا شدم و چقدر بدبخت شدم و جگرم خون شد، زندگی نکردم به خاطر تو.

و می‌گفت که من جز این خدمت نمی‌دانم. یعنی با من ذهنی‌اش در تصوراتش فکر می‌کرد که مثلاً سختی کشیده. شب نخوابیده و حالا هر کاری که به نظر خودش خدمت بود کرده، و اینها را به حساب خدمت می‌گذاشت. و می‌گفت که من بیشتر از این دیگر نمی‌دانم عقلم نمی‌رسد. اگر خدمت دیگر هست مرا ارشاد کن. عاشق به معشوق می‌گوید، ما هم به خدا می‌گوییم. دیگر همه کار کردم. این همه عبادت کردم و انواع و اقسام عبادتها و تکالیف مذهبی عرفانی، حالا هر چه هست.

که هر چه فرمایی منقادم. منقاد هم یعنی مطیع و فرمانبردارم. فرمانبردار یعنی امر شما را می‌گیرم، و هم اطاعت می‌کنم و هم اجرا می‌کنم. اگر در آتش رفتن است چون خلیل، این تیترا را دارم می‌خوانم. همانطور که



خلیل در آتش رفت، ولی معلوم است که این عاشق آتش رفتن خلیل را یک آتش معمولی می‌پندارد، درد هوشیارانه نمی‌داند. آتش رفتن خلیل یعنی جدا شدن از هم‌هویت شدگی‌ها و درد هوشیارانه کشیدن. اگر می‌خواهی به آتش بروم، خوب بروم، و اگر در دهان نهنگ دریا افتادن است چون یونس و داستانش را خواندیم. یونس در دهان نهنگ افتاد و خلاصه همین اخیراً خواندیم که گفت: او به تسبیح از تن ماهی بجست. تسبیح هم گفت تسبیح چه هست. آیت روز الست. آیت روز الست همین هوشیاری است یا بله گفتن است. این بله نمی‌گفت. همین عبادت کننده نمی‌توانست به اتفاق این لحظه بله بگوید. بله یادش رفته بود. یعنی نشان روز الست یادش رفته بود. فکر می‌کرد که واقعاً باید مثل یونس بروم در شکم یک نهنگ.

و اگر هفتاد بار کشته شدن است چون جرجیس. و اگر از گریه نابینا شدن است چون شعیب، و وفا و جانبازی انبیا را شمار نیست. و مرتب می‌گفت اگر می‌خواهی من هم مثل آنها بکنم، ولی حالت سطحی‌اش را می‌گرفت و جواب گفتن معشوق او را. تیترش این است. بله این هم آیه قرآن است که آورده بود.

قرآن کریم، سوره سجده (۳۲)، آیه ۱۶

تَتَجَافَىٰ جُنُوبُهُمْ عَنِ الْمَضَاجِعِ يَدْعُونَ رَبَّهُمْ خَوْفًا وَطَمَعًا وَمِمَّا رَزَقْنَاهُمْ يُنفِقُونَ

پهلوهانشان از بسترها (در دل شب) دور شود (از خواب بیدار شوند و به عبادت پردازند) پروردگار خود را با بیم و امید خوانند و از آنچه بدانان روزی داده ایم انفاق کنند.

یعنی از خواب بیدار می‌شوند و به عبادت پردازند. پهلویشان از بسترها در دل شب دور شود، یعنی بربخیزند از بستر، یعنی شاید ما به عنوان حضور می‌توانیم از بستر من ذهنی بلند شویم، عبادت کنیم. ولی طوری عبادت می‌کنیم که مولانا ایراد می‌گیرد، چون با من ذهنی انجام می‌شود. پروردگار خود را با بیم و امید خوانند و از آنچه به آنها روزی دادیم انفاق کنند. و انفاق کردنش هم یکجور پز دادن است. یعنی یک کاری می‌کند که مردم بفهمند که این دارد انفاق می‌کند با من ذهنی.

و بیم و امیدشان هم با من ذهنی است. بیم و امیدشان یعنی ترس از اینکه یک چیزی را بدست نیاورد، و امید اینکه یک چیزی را بدست بیاورد. و حتی به معشوق رسیدن را هم مادی کرده، چون خودش من ذهنی دارد و خدا را هم یک تصویر ذهنی دیگر هست فکر می‌کند، این من ذهنی باید به آن تصویر برسد. این آیه را درست



نمی‌فهمد، کما اینکه تمثیل ابراهیم خلیل را درست نفهمید، و یونس را درست نفهمید. حالا ببینید مولانا چه می‌گوید:

آن یکی عاشق به پیش یار خود می‌شمرد از خدمت و از کار خود

می‌گوید یک عاشقی به پیش یار خودش از خدمت و کار خودش می‌شمرد. پس اگر خدمت و کار به خدا شمردنی است، معلوم است که مال من ذهنی است. می‌گفت مثلاً اینقدر نماز خواندم، اینقدر روزه گرفتم، اینقدر زحمت کشیدم، اینقدر نخواستیدم و اینها یادش بود. ولی آن بیتی که خواندیم، ما می‌دانیم عبادتی که ارزش معنوی دارد در واقع شناسایی هم‌هویت شدگی‌ها و پاک کردن مرکز است و انداختن آنها. چه درد باشد و چه چیز بیرونی. این شخص با لا و الا الله کاری نداشت. همینطوری با من ذهنی‌اش داشت خدمت می‌کرد.

کز برای تو چنین کردم، چنان تیرها خوردم درین رزم و سنان

که برای تو اینقدر خدمت کردم. این کار را کردم و آن کار را کردم، و در این رزم من تیر و سرنیزه خوردم. توجه می‌کنید اولاً ما عبادت می‌کنیم، برای خدا نمی‌کنیم. این عبادت و این خدمت برای خودمان است. ما هم‌هویت شدگی‌ها را می‌شناسیم منت باید به خدا بگذاریم؟ نه. اینکه تیر می‌خوریم اگر یک موقعی هم‌هویت شدگی را از دست دادیم یا به آن نرسیدیم، اینها به خدا ربطی ندارد. انداختن آنها خود ما را آزاد می‌کند. بنابراین نمی‌توانیم بگوییم که اینها منت به خداست. ولی ایشان داشته می‌شمرده که اینکار را کردم و آن کار را کردم.

مال رفت و زور رفت و نام رفت بر من از عشقت بسی ناکام رفت

مالم رفت در راه تو. نرفتم مال جمع کنم. زورم هم رفت پیر شدم. و اسم و رسمم هم رفت. می‌بینید که افسوس می‌خورد به هم‌هویت شدگی‌ها، احتمالاً پیر شده، و من در راه عشق تو بسیار ناکام شدم. ببینید ناکامی کار معنوی نیست. در این قسمت مولانا می‌خواهد بگوید که درد ناهوشیارانه، درد کشیدن، سختی کشیدن، محرومیت کشیدن لزوماً خدمت به شما و خدا نیست و ارزش معنوی ندارد.

پس شما باید تامل کنید و این ابیات را هم بخوانید ببینید، چه کاری می‌کنید و چه عبادتی می‌کنید که ارزش معنوی دارد. ارزش معنوی دارد یعنی شما را به خدا نزدیکتر می‌کند. یعنی یکجوری لا و الا الله را دارید می‌خوانید.

نه اینکه فقط سختی می‌کشید و بعد اعتراض می‌کنید.



بعضی‌ها فکر می‌کنند اگر در این جهان به محرومیت برسند، و به سختی برسند و سختی بکشند و خیلی درد بکشند، حتماً این یک فایده‌ای دارد. نه، فایده معنوی ندارد. فقط سختی را کشیدی، درد را کشیدی، هیچی. هیچ نتیجه‌ای هم ندارد. این شخص هم همین کار را کرده.

هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت هیچ شامم با سر و سامان نیافت

یعنی هیچ صبحی نبود که من بیدار بشوم و خندان باشم. آیا آدم لا بکند چیزها را و هم‌هویت شدگی‌ها را بشناسد و ببیند، روز به روز خندان تر می‌شود. می‌خواهد بگوید که شبها نخوابیدم بخاطر تو، و زحمت بودم که به تو بیدار شوم. و صبح که شد باز هم غم زده بودم. هیچ صبحی نشد که من خندان بلند شوم. در حالتی که کسی که کار معنوی می‌کند، صبح به صبح باید خندان تر شود. اگر به معنای صبح بگیریم صبح را، بله.

می‌گوید هیچ شامی هم من حس نکردم پس از این همه کار سر و سامان پیدا کردم. سر و سامان هم آدم به خدا زنده می‌شود، و خرد و او عشق او به فکر و عملش می‌ریزد. هم در بیرون سر و سامان پیدا می‌کند، و هم در درون. درونش گسترده می‌شود، باز می‌شود، بیرونش هم خرد زندگی درست می‌کند. می‌گوید من هیچ کدام از اینها را ندیدم. خوب اگر ندیدی پس با من ذهنی عبادت می‌کنی. معنویت می‌کردی، پس تو لا نکردی. فقط چون به چیزها نمی‌رسیدی حس محرومیت کردی، سختی دادی به خودت.

سختی کشیدن و سختی دادن به خود لزوماً کار معنوی نیست، که اصلاً کار معنوی نیست. شاید آدم بی‌خردی بکند، بی‌عقلی بکند، قانون جبران را انجام ندهد، درس نخواند، به سختی بیفتد، بعد به خدا بگوید ببین اینها سختی است که تو به من می‌دهی، پاداش دارد این، مفت نمی‌کشم. نه مفت می‌کشی.

آنچه او نوشیده بود از تلخ و درد او به تفصیلش یکایک می‌شمرد

هر چه تلخی و درد کشیده بود در عمرش، او مفصل توضیح می‌داد، یک به یک می‌گفت و می‌شمرد به پیش معشوقش. می‌دانید که تمثیلش ما هستیم و زندگی. اولاً که می‌بینید اینجور عبادت، عبادت بر اساس هم‌هویت شدگی و جدایی است. یعنی خدا جدا و شما هم جدا. من دارم برای تو عبادت می‌کنم، زحمت می‌کشم به زحمت می‌افتم. می‌خواهد بگوید که این لا و الا الله نیست.



نه از برای منتی، بل می نمود بر درستی محبت صد شهود

منت نمی گذاشت، گفت من منت نمی گذارم. بلکه شما بدانید که اینها، این سختی‌هایی که کشیدم درستی مهر و محبت من به توست. در حالی که عشق به خدا، عشق به زندگی، عشق زندگی به زندگی است. شما نمی توانید با من ذهنی کسی را دوست داشته باشید. هر موقع شما از جنس فاصله دو فکر می شوید، به او زنده می شوید، محبت تان، عشق تان به خدا درست است. هر موقع من ذهنی را نگه می دارید، ولی بنظر خودتان دارید کار معنوی می کنید که نمی کنید. یعنی هر عبادت معنوی که موثر باشد باید به کوچک کردن من ذهنی بیانجامد.

عاقلان را يك اشارت بس بود عاشقان را تشنگی زان کی رود؟

این بیت مهم است. برای اینکه عاقلان یعنی آنهایی که من ذهنی دارند و عقل من ذهنی دارند، فقط می خواهند بفهمند، یک اشارت، الان هم گنج حضور را کسی گوش می دهد، می گوید همه را شنیدیم دیگر، شما می گوید آدم به حضور برسد، مگر نمی گوید. حضور هم یعنی آدم به خدا زنده بشود یا بیاید در این لحظه زندگی کند. از گذشته و آینده جمع بشود، فقط می خواهند یک چیزی بفهمند و خداحافظ، یک برداشت ذهنی، یک اشارت. آنهایی که عاقلند می گویند آقا شنیدیم می دانیم چه می خواهید بگویند. اما اگر یکی عاشق باشد تشنگی اش از بین نمی رود، روز به روز تشنه تر می شود، یعنی سیر نمی شود به خدا.

یک موقعی هست شما خدا را به صورت صندوق و مفهوم می فهمی، می گویی آقا فهمیدم، خدا کسی است که همه جهان را آفریده و اداره می کند. یک موقعی است شما روز به روز با کم کردن هم هویت شدگی‌ها به او تبدیل می شوید، تبدیل می شوید، عاشق تر می شوید، تشنه تر می شوید، و اینقدر می روید جلو که به بینهایت او زنده می شوید. آن کسی هم که در ذهنش هست می گوید فهمیدم چه می گویی، آها، دیگر گنج حضور هم همه برنامه هایش یک حرف می زند. دیگر چه فرق می کند، برنامه ۷۳۲ باشد، ۱ باشد، چه میدانم ۳۰ باشد، ۷۲۹ باشد، همه یک چیز است دیگر، نه.

اگر اینطوری باشد که مولانا دفتر اول را نمی گفت، دفتر دوم را شروع نمی کرد، سوم را شروع نمی کرد، پنجم را شروع نمی کرد، ششم را شروع نمی کرد. می گفت همان قصه دفتر اول را که اولین مال آن پادشاه و کنیزک است، تمام شد. همه چیز آنجا گفته شد. نه، اینطوری نیست، این همه هم غزل نمی گفت. با یک اشارت ذهنی که من



فهمیدم و رفتن دنبال کار و بصورت مفهوم درآوردن زندگی که من شناختم به صورت مفهوم و توصیف خدا را شناختم همچون چیزی ما نداریم.

این من ذهنی هم از هر گوشه‌ای یکجور دیده می‌شود، یعنی برمی گردونی هزار جور دیده می‌شود. برای همین هزار جور مولانا توصیفش می‌کند. وقتی برنامه به برنامه شما گوش می‌کنید، یا بنده ابیات مثنوی را می‌خوانم، این ابیات سبب می‌شود که هر کدام یکجوری توصیف کند من ذهنی را، یک جنبه‌ای را به من نشان دهد، و پس از یک مدتی یک دفعه متوجه می‌شوم که من دارم من ذهنی را می‌بینم، من ذهنم را می‌بینم، آن بینهایت دارد خودش را در من برقرار می‌کند. وگرنه یک برداشت عقلی و مفهومی و فکری ازش می‌کردم، گفتم فهمیدم که بعضی‌ها می‌خواهند اینکار را نکنند.

بعضی‌ها فکر می‌کنند برنامه‌های گنج حضور یا اشعار مولانا تکرار همان یک چیز است. نیست اینطور، حتی اگر یک برنامه را صد بار شما گوش کنید، هر بار یک برداشت جدیدی می‌کنید، عمیق‌تر می‌شوید. پس یک چیز نیست. چرا که شما دارید گسترده‌تر می‌شوید.

می‌کند تکرار گفتن بی‌مالال کی ز اشارت بس کند حوت از زلال؟

حوت یعنی ماهی، زلال هم که یعنی آب، دریا. می‌گوید که این عاشق مرتب گفتار را تکرار می‌کند. برای اینکه این گفتارها در یک زمینه عشقی بیان می‌شود. فقط گفتار خشک نیست، و ماهی از آب زلال کی سیر می‌شود؟ ماهی رمز شماسست، وقتی که به حضور زنده می‌شوید، و زلال هم دریای یکتایی است. بله این بیت هم بخوانیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷

هر که جز ماهی ز آبش سیر شد

هر که بی روزیست روزش دیر شد

می‌گوید که هر کسی غیر از ماهی از آب او سیر می‌شود. یعنی تمام انواع من ذهنی از آب او سیر می‌شوند. چون فوراً به صورت مفهوم درمی‌آورند. فقط ماهی است که از آب سیر نمی‌شود. یعنی عارفی که به حضور رسیده از غوطه ور شدن در دریای یکتایی سیر نمی‌شود. هر کسی بی‌روزی باشد، یعنی من ذهنی داشته باشد از آنور روزی نگیرد، پژمرده می‌شود، خسته می‌شود. روزش دیر شد یعنی روزش خیلی دیر می‌گذرد و بیجان می‌شود پژمرده



می‌شود. می‌میرد. برای اینکه روزی از آنور نمی‌آید. پس هر کسی من ذهنی دارد و می‌خواهد من ذهنی را حفظ کند و زندگی را به توصیف دریاورد، بگوید زندگی من حتماً دارد به هم‌هویت شدگی‌هایش نگاه می‌کند، می‌گوید زندگی من. این هم بخوانم از دفتر اول. می‌گوید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۰۲

نیست یکرنگی کزوخیزد ملال بل مثال ماهی و آب زلال

می‌گوید اگر شما یک حالتی را، یکرنگی یا بی‌رنگی می‌نامید که خداست، فکر می‌کنید مرکزتان شفاف شده و خدا شده، از آن نباید ملال بربخیزد، خستگی بربخیزد. در آنجا هم روزش دیر شد یعنی ملول می‌شود. اگر یکی یکرنگ باشد، یعنی از جنس خدا باشد، ملول نمی‌شود. اگر ملول می‌شود پس یکرنگ نیست، از جنس او نیست. بلکه باید مثل ماهی و آب زلال باشد، ماهی از آب زلال خسته نمی‌شود.

گرچه در خشکی هزاران رنگ‌هاست

ماهیان را با یبوست جنگ‌هاست

درست است که در خشکی یعنی در ذهن، هوشیاری انسانی هزاران رنگ می‌بینید، که امروز گفتیم رنگ‌ها چه هست، هم‌هویت شدگی‌ها هر کدام رنگ است. اما ماهیان نمی‌روند به خشکی ذهن. یبوست یعنی خشکی، پرهیز می‌کنند از خشکی، چون ماهی هستند. شما نمی‌توانید یک ماهی را از آب بیاورید بیرون و بگذارید در خاک و بگویید که در خاک شما هر چه می‌خواهید به شما بدهم. پول می‌خواهی، غذا می‌خواهی، غذای خوشمزه، می‌گوید اول مرا بینداز در آب، بعد بیا صحبت کنیم.

انسان هم همینطور است. هوشیاری انسانی اول می‌گوید مرا با زندگی یکی کن، بعد از آن بیا صحبت کنیم. هر کسی که هوشیاری انسانی است، ولی قانع شده در ذهن باشد، در خشکی باشد، آن آدم هنوز عینک‌های هم‌هویت شدگی چشمش است، ماهی است ولی یک آب توهمی دارد، یک خدای توهمی هم دارد.

کیست ماهی؟ چیست دریا در مثل؟ که بدان ماند ملک عز و جل

می‌گوید من ماهی می‌گویم، دریا می‌گویم، ولی منظورم این ماهی و این دریا نیست. بلکه ماهی عارف است، کامل است، انسانی که به بینهایت او زنده شده. دریا هم دریای یکتایی است. این مثل می‌زنم ماهی و دریا، که خدایی



گرامی هست و بزرگ هست بدان بماند. ماهی و دریا غوطه ور شدن ما پس از آزاد شدن از من ذهنی در دریای یکتایی است. می گوید دارم مثل می زنم.

صد هزاران بحر و ماهی در وجود سجده آرد پیش آن اِکرام و جُود

بعضی نسخه ها آرام و جود هست. می گوید موقعی که ما می گوئیم بحر و ماهی، شما دریا و ماهی، به فکر دریا و ماهی بیرون نیفتید. صد هزاران دریا و ماهی بیرونی به آن صاحب اکرام و جود یا آرامش و بخشش سجده می کند. بله برگشتیم پس از چند بیت به داستان اصلی مان. عاشق دوباره می گوید که:

صد سخن می گفت زان درد کهن

در شکایت که نگفتم يك سخن

پس شکایت می کرد. گفت این قدر سختی کشیدم. شما چی شکایت می کنید؟ صد یعنی خیلی زیاد. سخنان زیاد می گفت، شکایت می کرد. این بلاها سرم آمده بخاطر تو آمده و دردهای کهنه مثل ما داشته، مثل رنجش، مثل کینه، مثل اظهار تاسف که الان داریم می کنیم، که من زندگی نکردم، بخاطر تو زندگی نکردم. و دردهای کهنه را پیش می کشید. این همه می گفت، می گفت این همه که گفتم حتی یک سخن هم نیست، یعنی خیلی بیشتر از این چیزها است. ما داریم به خدا می گوئیم.

آتشی بودش. نمی دانست چیست

ليک چون شمع از تفِ آن می گریست

می گوید یک آتش داشت اما چون با ذهن نگاه می کرد، نمی دانست چه هست. آتش عشق داریم ما، چون با ذهن نگاه می کرد نمی دانست این آتش چیه. آتش ما، آتش عشق است. ما آمدیم به این جهان که پس از مدتی اقامت در ذهن برویم با او یکی بشویم. اما مثل شمع از حرارت آن می گریست. یعنی اینطوری که ما در ذهن داریم ناله می کنیم، شکایت می کنیم، و به خدا می گوئیم این همه زحمت کشیدم، سختی کشیدم بخاطر تو بوده.

و شما می دانید که مردم چطوری کار معنوی می کنند. چقدر به سختی می افتند. بعضی ها تنش را می زنند. چه می دانم خیلی جاها هست که میخ در تنش می کنند، سوراخ می کنند تنش را، یا می زنند، به سرشان می کوبند، خودشان را اینور آنور می کوبند. یک چیزی بود خلاصه و نمی دانست چه هست و این را در بیرون جستجو می



کرد. آن بلاها را هم به سرش می‌آورد. می‌گفت اینها ارزش معنوی دارد و برای خدا می‌کنم، و گریه می‌کرد. ناراحت بود

*** پایان قسمت چهارم ***

که هیچ کدام از اینها با کار معنوی جور نیست.

گفت معشوق: این همه کردی، ولیك

گوش بگشا پهن و اندر یاب نیک

معشوق به او گفت. یعنی خدا به ما گفت که این همه کار کردی، ولی گوش را پهن باز کن. من دارم می‌گویم که آن کاری را که باید می‌کردی نکردی.

کانچه اصل اصل عشقست و ولاست

آن نکردی، اینچه کردی، فرع هاست

می‌گوید آن که اصل اصل عشق است و دوستی است، آن را نکردی. اینهایی که کردی همه فرع بودند و ارزش معنوی نداشتند. یعنی اینهایی که کردی اصلاً نمی‌توانست یک قدم به سوی من بیاید. تو را به سوی من نیاورده و فقط به زحمت افتادی. و اینها فرع بودند.

گفتش آن عاشق: بگو کآن اصل چیست؟

گفت: اصلش مردن است و نیستی ست

رسیدیم به لا کردن و مردن نسبت به هم‌هویت شدگی‌ها. آن عاشق گفت بگو آن اصل چه هست که من رعایت نکردم. معشوق می‌گوید زندگی به شما می‌گوید: اصلش مردن به من ذهنی است و نیست شدن و فنا شدن نسبت به من ذهنی است و زنده شدن به من و آن را تو نیاوردی.

تو همه کردی، نمردی، زنده‌ای هین بمیرار یار جان بازنده‌ای

این همه کار کردی و هنوز نمردی زنده هستی. یعنی من ذهنیت پروار است هنوز. هنوز می‌گویم میدانم. هنوز مقاومت می‌کنی. هنوز با این همه چیز آفل هم‌هویتی. هنوز با باورها هم‌هویتی. هنوز میل به ستیزه داری. هنوز بلند می‌شوی می‌گویی من، هنوز کینه داری، رنجش داری. من ذهنیت زنده هست. اگر واقعاً یار جانباز هستی،



مرا دوست داری، باید به من ذهنی بمیری که به من زنده شوی، تا زمانی که به آن نمردی و آن زنده هست، پس تو یار جانباز نیستی. یعنی جان من ذهنی را باید ببازی. بلکه اینها را هم باید از دفتر سوم بخوانم که به این بیت مربوط است تا خوب بفهمیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۳۳

تو مکن تهدید از کشتن که من تشنه زارم به خونِ خویشتن

شما می‌توانید این بیت را واقعاً عمل کنید؟ می‌گویید مرا تهدید نکن از کشتن، که من تشنه زار هستم به خون خودم. یعنی من تمام سعیم را می‌کنم، خودم را زیر نورافکن گذاشتم، که ببینم هم‌هویت شدگیم چه هست، یکی یکی اینها را شناسایی کنم و بیندازم. من می‌خواهم بمیرم. خوب ما می‌توانیم اینطوری باشیم؟ اگر اینطوری باشید واقعاً مثل اینکه لا را می‌خواهیم اجرا کنیم.

عاشقان را هر زمانی مُردنی ست مردنِ عشاقِ خود يك نوع نیست

هر عاشقی هر زمانی باید هر لحظه بمیرد. یعنی اگر ما عاشق خدا باشیم، باید لحظه به لحظه متوجه بشویم که داریم به من ذهنی مان می‌میریم. من ذهنی مان کوچکتر می‌شود و کوچکتر می‌شود، از آنور ما بزرگتر می‌شویم و بزرگتر می‌شویم. و عشاق هم یک نوع نمی‌میرند. برای اینکه هم‌هویت شدگی‌های ما یکی نیست. یکی درد زیاد دارد. یکی هم‌هویت شدگی با پول دارد. یکی هم‌هویت شدگی با باور دارد. یعنی ترکیب این هم‌هویت شدگی‌ها برای انسانها متفاوت است. بنابراین نباید فکر کنیم که همه باید یکجور بمیرند.

برای همین می‌گوییم که هر کسی باید نورافکن روی خودش بیندازد. تمرکز روی خودش بکند. کاری با همسرش بچاهش، دوستش نداشته باشد. ما نباید بگوییم همه جمع بشوید همه بمیریم. اگر شما می‌میرید من هم می‌میرم. اگر شما نمی‌میرید خوب من چرا بمیرم؟ سرم کلاه می‌رود، دسته جمعی می‌میریم. یک نوع مردن نداریم، این را من ذهنی می‌گویم که همه باید با هم کار معنوی بکنیم. نه، اینکار کار فردی است.

او دو صد جان دارد از جانِ هدی و آن دو صد را می‌کند هر دم فدی

او جانهای زیادی دارد از جانی که جهان را اداره می‌کند. از جان جهان، جان هدایت کننده. یعنی زندگی آورده ما را هم هویت کرده با چیزها و هر کدام از این هم‌هویت شدگی‌ها یک قسمت ماست، و یک جان است، و همه‌اش را فدای معشوق می‌کند. یعنی همه‌اش را می‌خواهد فدای معشوق بکند. یعنی بر همه‌اش باید بمیرد.



هر یکی جان را ستاند ده بها از نبی خوان: عشره أمثالها

می گوید که به هر جانی که می میرد از آنور ده برابر جان پیدا می کند. تو بیا از قرآن بخوان که ده برابر انسان مزد می گیرد. معنی سلیسش این است.

عاشق در برابر هر جانی که فدای حضرت معشوق می کند، ده برابر عوض می گیرد. از قرآن کریم این مطلب را بخوان که: هر عمل نیکی، ده برابر پاداش دارد.

بله این هم آیه اش است. می گوید:

قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۱۶۰

مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثَالِهَا وَمَنْ جَاءَ بِالسَّيِّئَةِ فَلَا يُجْزَى إِلَّا مِثْلَهَا وَهُمْ لَا يُظْلَمُونَ

هر کس کار نیکی انجام دهد ده برابر به او پاداش دهند، و هر که کار بدی انجام دهد تنها همانند آن کیفر ببندد، تا ستمی بر آنها نرفته باشد.

منظورش این آیه است.

گر بریزد خون من آن دوست رو پای کوبان جان برافشانم براو

آیا ما می توانیم این بیت را عمل کنیم؟ دوست رو زندگی است، خداست، قانون قضااست. اگر این لحظه می خواهد یکی از جانهای مرا بریزد، یک هم هویت شدگی مرا بشناسد و گرفته، آیا من ناراحتم و اعتراض می کنم یا شکر می کنم؟ آن می گوید پای کوبان یعنی در حال رقص، من همین که متوجه شدم این هم هویت شدگی ها را در حال رقص و شادی آن را من می اندازم. باید اینطوری باشیم.

آزمودم مرگ من در زندگی ست

چون رهم زین زندگی، پایندگی ست

می گوید امتحان کردم، مرگ من در این زندگی سطحی حیوانی است. یعنی اگر در من ذهنی با این شکوفایی هم هویت شدگی ها زندگی کنم، مرگ من آن است. از این زندگی سطحی و من ذهنی اگر برهم جاودانه خواهم شد. واضح است. پس متوجه می شویم که لا کردن و به الا الله زنده شدن یعنی چه. به همین سادگی نیست که ما بگوییم که ما عبادت کردیم و با من ذهنی عبادت کنیم و سختی بکشیم و بگوییم که این پاداش دارد.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۵۰

گفت: چون دید منت از خود نبرد این چنین جان را نباید زار مُرد

اگر خدا یا زندگی خودش را به ما نشان داد چند بار، ما به فاصله بین دو تا فکر زنده شدیم و هم‌هویت شدگی‌هایمان را دیدیم، ولی جان ندادیم، قبول نکردیم این مسئولیت را که ما باید در این راه کار کنیم، در اینصورت زندگی خواهد کشت ما را، به زور خواهد کشت. ما خُرد خواهیم شد، یک موقعی هست آدم با انتخاب با تشخیص با قبول مسئولیت با زندگی این کار را می‌کند. یک موقعی است نه آدم مقاومت می‌کند. مقاومت آدم را خُرد می‌کند. حوادثی پیش می‌آید، که این حوادث انسان را خرد می‌کنند. من ذهنی را خرد می‌کنند. می‌شکند. برگشتیم دوباره به قصه. می‌گوید عاشق شنید این را. حالا ما هم داریم می‌شنویم.

هم در آن دم شد دراز و جان بداد

همچو گل درباخت سر خندان و شاد

وقتی این را شنید، ما هم شنیدیم از مولانا. ببینیم ما هم می‌توانیم الان دراز بکشیم و جان بدهیم؟ نه که عملاً به این جسم بمیریم، نسبت به من ذهنی بمیریم. آن شخص که فکر می‌کرد سرش مثل گل است، خیلی دوست داشت درباخت. گفت نه فهمیدم. فهمیدم این هم‌هویت شدگی‌ها که من عاشقشان هستم اینها را به جای تو گرفته بودم. نمی‌شود ما با باورها هم‌هویت باشیم و فکر کنیم این خداست. نه، با دردها هم‌هویت بشویم و این همه هم درد بکشیم و این را به حساب عبادت بگذاریم. خندان و شاد، این دفعه، این دفعه فهمید که باید خندان و شاد سرش را مثل گل ببازد، اما چی شد؟

ماند آن خنده بر او وقف ابد همچو جان و عقل عارف بی‌کبد

کبد یعنی رنج. می‌گوید وقتی نسبت به من ذهنی مرد، این خنده زندگی تا الی الابد، بطور جاودانه وقف صورت او شد، یعنی شادمانه ابدی شد، زنده به زندگی شد، زنده به بینهایت او شد. آگاه شد از این لحظه ابدی و آگاه ماند. یعنی از خواب ذهن بیدار شد و بیدار ماند. ماند آن خنده بر او وقف ابد. تا ابد این خنده روی صورت او خواهد بود. مانند جان و عقل عارف که هیچ رنج و دردی ندارد. همین طور که می‌بینید مولانا می‌خواهد توضیح بدهد و به ما بفهماند که با من ذهنی کار معنوی کردن به نتیجه نمی‌رسد. به سختی می‌انجامد و این سختی‌ها را انسان به



حساب کار معنوی می‌گذارد که نتیجه نمی‌دهد. نه در کار دنیا موفق می‌شود و نه در کار معنوی حضور موفق می‌شود. هیچ کدام از آنها بدست نمی‌آید. از حالا به بعد می‌گویند که هوشیاری انسانی هیچ موقع آلوده نمی‌شود، و انسانها هر موقع بخواهند می‌توانند به سوی زندگی باز گردند. هر لحظه شما می‌توانید تصمیم بگیرید و تشخیص بدهید که این کار غلط بوده و من این کار را اصلاح می‌کنم و مطمئن باشید که درست است که خیلی درد کشیدیم و دردها را حمل کردیم و درد پخش کردیم ولی هنوز خداییت ما سالم است.

نور مه آلوده کی گردد ابد؟ گزند آن نور بر هر نیک و بد

می‌گویند ماه نور می‌اندازد و تا ابد هم بتابد و بر نیک و بد بیفتد، آلوده نمی‌شود. یعنی ما که هوشیاری خدایی هستیم، آمدیم وارد ذهن شدیم، به نیک و بد من ذهنی تابیدیم، نه نیکش نیک است و نه بدش آنطوری بد است، یک چیز توهمی است، آلوده نشدیم، ذات ما آلوده نشده.

اوز جمله پاک، وا گردد به ماه همچو نور عقل و جان سوی اله

همان طور که نور آلوده نمی‌شود وقتی که به کثافات مانده در راه می‌تابد، ما هم اگر برویم تو ذهن اشتباه بکنیم، درد بکشیم و با دردها به عنوان هوشیاری مخلوط بشویم، ولی آلوده نمی‌شویم. هر موقع بخواهیم به عنوان هوشیاری می‌توانیم بکشیم عقب و آن هم هویت شدگی‌ها و دردها را که ناپاکی است، می‌توانیم ببینیم، پس این نور یا هوشیاری می‌تواند به سوی خدا برگردد.

وصف پاکی وقف بر نور مه است تابشش گر بر نجاسات ره است

می‌گویند نور ماه که می‌تابد، خدا پاکی را به او وقف کرده. یعنی پاکی را از این نور ماه نمی‌شود گرفت، ولو اینکه به کثافتاتی که در راه مانده در شب می‌تابد، نور ماه آلوده نمی‌شود. ما هم که نور ایزدی هستیم، اگر بر نجاسات من ذهنی تابیده‌ایم و آنها را بوجود آورده‌ایم و فکر کرده‌ایم آنها ما هستیم، و آنها را پخش کرده‌ایم، ولی هنوز پاک هستیم.

زآن نجاسات ره و آلودگی نور را حاصل نگردد بدرگی

همین طور که نور ماه نجس نمی‌شود، و بدنهاد نمی‌شود، ما هم به عنوان هوشیاری ایزدی از آن نجاسات راه و آلودگی ذهن، بدرگ یعنی بد نهاد نشده‌ایم. این یعنی چه؟ یعنی اگر اشتباه کرده‌ایم، اگر من ذهنی را طولانی



کرده‌ایم، اگر درد زیادی ایجاد کرده‌ایم، اگر به دیگران درد داده‌ایم، هر کاری کردیم، هنوز بدرگ، بدنهاد نشده‌ایم. هر موقع بخواهیم می‌توانیم برگردیم، ولی اینها را که می‌شنویم نباید بگذاریم که خیلی دیر بشود. ولی ناامید نباید بشویم، نباید بگوییم که ذات ما خراب شده و دیگر نمی‌شود، خدا ما را قبول نمی‌کند.

ارجعی بشنود نور آفتاب سوی اصل خویش باز آمد شتاب

به سوی من برگردید را که بارها این ارجعی را خواندیم، که گفتیم وقتی آدم تسلیم می‌شود، هوشیاری روی هوشیاری منطبق می‌شود، هوشیاری می‌فهمد هوشیاری است. بنابراین از اتکا به جهان آزاد می‌شود. یعنی می‌شود ما به عنوان من اصلی که با تصویر ذهنی‌مان زندگی می‌کنیم، می‌گوییم این تصویر ذهنی هستیم، یک لحظه متوجه شویم که ما خودمان پا داریم، لازم نیست به پای این من ذهنی بایستیم، که این من ذهنی بر اساس دنیا ساخته شده. این نور جدید، این هوشیاری جدید که هوشیاری از هوشیاری آگاه می‌شود و از اتکا به دنیا یک لحظه آزاد می‌شود، این هوشیاری می‌تواند بسوی خدا برگردد.

می‌گوید ارجعی را می‌شود نور آفتاب، یعنی نور ایزدی یعنی ما، و شتاب بسوی او برگشت. می‌خواهد بگوید که این قدر ساده است. چرا ما اینقدر به تعویق می‌اندازیم؟ برای اینکه ما با من ذهنی عبادت می‌کنیم، راه را غلط رفتیم. سختی کشیدن را کار معنوی می‌دانیم. هی اشتباه پشت اشتباه و افسوس خوردن و درد کشیدن و نگهداری منهای ذهنی و هم‌هویت شدگی‌ها و افسوس خوردن به هم‌هویت شدگی‌ها، این سختی‌ها را که می‌کشیم به حساب خدا می‌گذاریم، فکر می‌کنیم اینها پاداش دارد، ندارد.

نه ز گلخن‌ها بر او ننگی بماند نه ز گلشن‌ها بر او رنگی بماند

نه از آن سیاهی‌ها و آن دردهایی که در ذهن کشیده بود ننگی برای او ماند، نه شرمنده آنهاست. توجه کنید مردم گناه و حس آلودگی را با خودشان حمل می‌کنند. این بیت مهم است که شما بدانید، وقتی تصمیم گرفتید بسوی او برگردید و لا بگوئید و به الا الله زنده بشوید و با لا کار می‌کنید، در این صورت سیاهی‌های آن سختی‌ها و حالا هم‌هویت شدگی‌ها یا اسمش را گناه بگذار، ننگی برای ما نمی‌ماند. چهل سالم است، پنجاه سالم هست، نمی‌دانستم خوب آن کارها را کردم، الان دیگر نمی‌کنم. ننگ ندارد، یک عمر باید هم پشیمان شوم و هم شرمنده شوم که اینکارها را کردم، خوب نمی‌دانستیم ما همه‌مان اشتباه کردیم. الان هم باید به همدیگر کمک کنیم، باز



هم ممکن است اشتباه کنیم. نه ز گلشن‌ها بر او رنگی بماند. نه از آن چیزهایی که خیلی خوش گذشته بود به ما به عنوان من ذهنی رنگی را حمل می‌کنیم. می‌گوید آقا سی سال پیش یادت هست که چی بود و عجب به ما خوش می‌گذشت و افسوس الان آنها تمام شد. رنگی نداریم، هم‌هویت شدگی با آن وقایع تاریخی یا اتفاقاتی که در زندگی ما افتاده هیچ کدام را نداریم، این رنگ را با خودمان حمل نمی‌کنیم.

می‌بینید که هوشیاری یعنی هوشیاری ایزدی که برمی‌گردد اینها را همه رها می‌کند. در حالیکه ما هم رنگ گلشن‌ها را رها می‌کنیم، و هم ننگ گلخن‌ها را. اتفاقاً این ننگ گلخن‌ها و رنگ گلشن‌ها قسمت مهمی از من ذهنی ما را تشکیل می‌دهد. افسوس گذشته و شرمندگی از گذشته، احساس گناه از گذشته، اینها همین کار من ذهنی است که نمی‌گذارد ما بیدار شویم.

نور دیده و نور دیده بازگشت ماند در سودای او صحرا و دشت

نور دیده یعنی نوری که دیده به وسیله او می‌بیند، یا نور دیده خدا. ما نور چشم خدا هستیم، عزیز خدا هستیم. نور دیده کسی است که هوشیاری را دیده، هوشیاری روی هوشیاری منطبق شده، یعنی کسی که اتکا به من ذهنی را ترک کرده، و روی پای خودش ایستاده. پس فهمیده که هوشیارانه نور ایزدی است. عزیز خدا در حالیکه هوشیاری را دید بسوی او بازگشت، ماند در سودای او صحرا و دشت، یعنی این صحرا و دشت و هر آنچه که در این جهان هست الان محتاج هوشیاری آن است. یعنی همه چیز آرزو دارد که آن خرد، آن برکت و آن زیبایی را به آنها به صحرا و دشت بدهد.

خوب یک قصه کوتاهی اینجا هست که نتیجه این است و می‌دانم که شاید شما خسته شدید. ولی بهتر است اینرا بخوانیم. مولانا در توضیح این قسمت که خیلی ساده است. می‌گوید که آدم حین نماز گریه بکند، نمازش باطل می‌شود یا کامل می‌شود. اجازه بدهید بخوانیم سریع. تیترش بیشتر از خودش است و همینطور آیه‌های قرآنش هم بیشتر از همین بیتها است. عرض کردم این اشارات و آیه‌های قرآن و تیترو وسیع برای این است که تعداد زیادی از مردم نمی‌خواهند مسئولیت قبول کنند، نمی‌خواهند قبول کنند کارهایی که می‌کنند ارزش معنوی ندارد، و جزو لا و الا الله نیست.



و وقتی مولانا توضیح میدهد و احتمالاً یک عده‌ای اعتراض می‌کنند که چطور یعنی این همه کار کردیم ما، اینها ارزش معنوی ندارد و حتی گناه بوده، که ما اینها را قبول نداریم. بنابراین متوسل می‌شود به آیه‌های قرآن که مردم نتوانند ردش کنند. حداقل مسلمانان نتوانند ردش کنند، می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۶۵

یکی پرسید از عالمی عارفی که اگر در نماز کسی بگرید به آواز و آه کند و نوحه کند نمازش باطل شود؟ جواب گفت که نام آن آب دیده است. تا آن گریهنده چه دیده است؟ اگر شوق خدا دیده است و می‌گرید. یا پشیمانی گناهی، نمازش تباه نشود. بلکه کمال گیرد که لا صَلَوةَ اِلَّا بِحُضُورِ الْقَلْبِ و اگر او رنجوری تن یا فراق فرزند دیده است. نمازش تباه شود که اصل نماز ترک تن است و ترک فرزند ابراهیم وار که فرزند را قربان می‌کرد از بهر تکمیل نماز و تن را به آتش نمرود می‌سپرد. و امر آمد مصطفی را بدین خصال که:

فَاتَّبِعْ مِلَّةَ اِبْرَاهِيمَ لَقَدْ كَانَتْ لَكُمْ اُسْوَةٌ حَسَنَةً فِي اِبْرَاهِيمَ

این حدیث است می‌گوید که نماز بدون حضور قلب باطل است. می‌خواهد بگوید که تیتیر می‌گوید. می‌گوید که کسی از یک عارفی پرسید که وسط نماز انسان گریه بکند، نمازش باطل می‌شود، و می‌گوید که باید ببینیم که موقع گریه کردن او چه دیده. یعنی در مرکزش چه بوده. اگر در مرکزش خدا بوده نه باطل نمی‌شود. اگر هم‌هویت شدگی بوده، بخاطر هم‌هویت شدگی گریه می‌کند، بله باطل می‌شود. و این حدیث را می‌آورد که الان من این را به شما نشان می‌دهم.

و اگر او رنجوری تن یا فراق فرزند دیده است نمازش تباه شود. یعنی اگر با تنش یکی قسمت‌های من ذهنیش هم‌هویت است یا فراق فرزندش یا هم‌هویت شدگی از فرزندش سبب گریه شده نمازش باطل می‌شود. که اصل نماز ترک تن است. و ترک فرزند ابراهیم‌وار که فرزند را قربان می‌کرد. یعنی هم‌هویت شدگی با فرزند را قربان می‌کرد ابراهیم از بهر تکمیل نماز، و تن را به آتش نمرود می‌سپرد. آتش نمرود هم الان توضیح دادیم. یعنی آتش هوشیارانه یا درد هوشیارانه جدایی از هم‌هویت شدگی‌ها. بله و امر آمد مصطفی را بدین خصال که این هم آیه قرآن است که الان همه را نشان می‌دهم. بله این حدیث است.

حدیث

لا صَلَوةَ اِلَّا بِحُضُورِ الْقَلْبِ



نماز مقبول درگاه حق نیفتد مگر به شرط حضور قلب.

یعنی اگر کسی موقع نماز خواندن متوجه یک هم هویت شدگی در مرکزش بشود و او مزاحمش بشود، نمازش باطل است و در به اصطلاح در تمثیل بزرگترش که انسان همیشه در حال نماز است، برای اینکه باید وصل باشد و ثبات داشته باشد. اگر این ثبات از بین برود، عشقش باطل است یا نماز دائمی‌اش باطل است. الان همه اینها را می‌خوانیم.

قرآن کریم، سوره نحل (۱۶)، آیه ۱۲۳

ثُمَّ أَوْحَيْنَا إِلَيْكَ أَنْ اتَّبِعْ مِلَّةَ إِبْرَاهِيمَ حَنِيفًا ۚ وَمَا كَانَ مِنَ الْمُشْرِكِينَ

پس به سوی تو وحی کردیم که از آیین حنیف ابراهیم پیروی کن و او (ابراهیم) از مشرکان نبود. و همینطور آیه دیگر می‌گوییم که اینقدر اینجا هست که مردم نتوانند اعتراض کنند.

قرآن کریم، سوره ممتحنه (۶۰)، آیه ۴

قَدْ كَانَتْ لَكُمْ أُسْوَةٌ حَسَنَةٌ فِي إِبْرَاهِيمَ وَالَّذِينَ مَعَهُ إِذْ قَالُوا لِقَوْمِهِمْ إِنَّا بُرَاءُ مِنْكُمْ وَمِمَّا تَعْبُدُونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ كَفَرْنَا بِكُمْ وَبَدَا بَيْنَنَا وَبَيْنَكُمُ الْعَدَاوَةُ وَالْبَغْضَاءُ أَبَدًا حَتَّىٰ ۚ تُؤْمِنُوا بِاللَّهِ وَحَدَهُ إِلَّا قَوْلَ إِبْرَاهِيمَ لِأَبِيهِ لَأَسْتَغْفِرَنَّ لَكَ وَمَا أَمْلِكُ لَكَ مِنَ اللَّهِ مِنْ شَيْءٍ ۗ رَبَّنَا عَلَيْنَا نَوَكَلْنَا وَإِلَيْكَ أَنبْنَا وَإِلَيْكَ الْمَصِيرُ

براستی که برای شما سرمشقی نکو در زندگی ابراهیم و پیروان او وجود دارد، آنگاه که به قوم کافر خود گفتند: ما از شما و آنچه جز خدا می‌پرستید، بی‌رازییم. ما نسبت به آیین (شرک آلود) شما کافریم. میان ما دشمنی و عداوت همیشگی آشکار شده است. و اینگونه رابطه ادامه دارد تا آنکه به خدای یگانه ایمان آورید. مگر آن سخن ابراهیم که به پدرش وعده داده بود که برای تو آمرزش درخواست کنم. و این در حالی است که نمی‌توانم عذاب الهی را از تو دفع کنم. پروردگارا بر تو توکل کنیم و به تو روی آوریم و بازگشت همه به سوی توست. یعنی کسی که به بینهایت او زنده می‌شود، دیگر آلوده نمی‌شود به منهای ذهنی دیگر.

یعنی کسی از کس دیگر نمی‌تواند عذاب الهی هم‌هویت شدگی‌ها را دفع کند. و ابراهیم هم نتوانست از پدرش دفع کند. از نظر مولانا انسان دائماً در حال نماز است. برای اینکه انسان باید به یک سکونی از او، عمقی از او و بی‌نهایتی از او، ریشه‌ای از او زنده بشود و دائماً وصل باشد. هر فکری که می‌کند و هر عملی که می‌کند باید از آن حضور و از آن سکون سرچشمه بگیرد، و این هم به اصطلاح توضیحش است در دفتر ششم. می‌گوید:



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۶۹

پنج وقت آمد نماز و رهنمون عاشقان را فی صلاه دائمون

می گوید نماز و رهنمون پنج وقت است، اما عاشقان در نماز دائمی هستند. و این هم از یک آیه قرآن می گیرد.

قرآن کریم، سوره معارج (۷۰)، آیه ۲۳

الَّذِينَ هُمْ عَلَىٰ صَلَاتِهِمْ دَائِمُونَ

نمازگزاران [حقیقی] دائماً در حال نماز هستند.

از اینجا می آورد. نماز دائمی انسانها را. یعنی چه؟ یعنی انسانها باید دائماً وصل باشند. پس آن مناجات درست بود. می بینید که این دنبال آن مناجات است که چه اشکالی پیش می آید، گفتم دیگر انسان دچار چه مشکلاتی در این راه رفتن از ذهن به فضای یکتایی، برخورد می کند، و چقدر من ذهنی عبادتهای خودش را معنوی نشان می دهد. بعد اینجا می گوید

نه به پنج آرام گیرد آن خمار که در آن سرهاست نی پانصد هزار

می گوید آن خماری که در سر انسان است، که حتماً باید وصل بشود به زندگی. این وصل باید دائمی باشد. با پنج بار نماز این تشنگی و این خمار آرام نمی گیرد. نه به پنج و نه به پانصد هزار یعنی خیلی زیاد. شما یعنی هی نماز بخوانی و دوباره نماز بخوانی، اینها فایده ندارد، باید وصل دائمی باشی. آن نماز را هم می خوانی که بتوانی وصل شوی و وصل بمانی.

نیست زُرْعِباً وظیفه عاشقان سخت مستسقی ست جان صادقان

این زُرْعِباً یعنی اینکه کم ببینیم تا دلمان به هم دیگر تنگ بشود، می گوید این که حکم اینکه، کم ببینیم دلمان تنگ بشود، سیر نشویم از هم مال ذهن است. ذهن زود سیر می شود. پس حالا هفته ای یک بار ببینیم، فن دختر خانم هاست، که کم ببینیم، مبادا آقا پسر سیر بشود، تا مثلاً ازدواج کنیم. بلی می گوید این حکم به عاشقان صادر نشده، برای اینکه جان عاشقان صادق بسیار تشنه است، نمی شود آنها را نگه داشت که به سوی خدا نروند. و این زُرْعِباً در این حدیث است:

دوستان خود را گاه دیدار کنید تا علاقه تان نسبت به ایشان افزایش یابد. (نه هر روز و هر ساعت که از آنها

دلزده شوید)



می گوید این حدیث مربوط به عاشقان نیست، مربوط به ماهیان هم نیست. ما نمی توانیم دور از خدا باشیم، باید دائماً وصل به او باشیم.

نیست ز رغباً و وظیفه ماهیان زانکه بی دریا ندارند انس جان

این حکم، کم ببینیم دلمان تنگ بشود، به ماهیان هم صادر نشده. برای اینکه ماهیان اگر در دریا نباشند، در این صورت با هیچ چیز نمی توانند دوستی کنند. یعنی انسان ها اگر وصل نباشند به زندگی و زنده نباشند به او، هیچ رابطه درستی با هیچ چیزی و هیچ کسی نمی توانند برقرار کنند. این مطلب خیلی مهم است. گه گاه در حضور باشم، موقع نماز خواندن، یا عبادت یا مدیتیشن، می گوید: این حکم مال انسان نیست.

یعنی رابطه خدا و انسان را تعیین نمی کند. انسان باید من ذهنی را متلاشی کند، و دیگر به من ذهنی برنگردد، یعنی از خواب ذهن بیدار شود و بیدار بماند و هیچ وقت به خواب ذهن و فکر و درد نرود، هیچ وقت دیگر به زمان نرود. در نتیجه در این لحظه ساکن باشد، و فکر ها و کارهایش را هم بکند. اگر این کار را نکند در این صورت جانش با هیچ چیزی، هیچ انسانی انس نخواهد گرفت. کما اینکه این بلا سر ما آمده است دیگر. حالا پس از این همه آیه ها و صحبت ها و اینها که هیچ کسی رد نتواند بکند، حالا این چند بیت را می خوانیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۶۵

آن یکی پرسید از مفتی به راز گر کسی گیرد به نوحه در نماز

یک کسی از فتوا دهنده، که بهترین فتوا دهنده کیست؟ خداست. به راز، یعنی این پرسش به راز است، این گفتگو، یعنی این یک رازی دارد، باید دقت کنید، لطیف بشوید و پیدا کنید. و رازش هم واقعا در اینجاست که، می گوید که این، اولاً دیدید که می گوید که عاشقان در حال نماز هستند. یعنی در تمام طول زندگی انسان، انسان باید در حال نماز، یعنی وصل باشد. در حضور باشد. آنجا هم دوباره مولانا قید کرده که بدون حضور نماز صحیح نیست، پس عشق انسان بدون حضور صحیح نیست. انس هیچ چیزی را نمی تواند داشته باشد.

پس این همه که انسانها با هم زندگی می کنند، هیچ انسی با هم ندارند، بخاطر این است که به زندگی زنده نیستند. یک کسی می گوید از مفتی به راز پرسید که: اگر کسی به نوحه یعنی حق هق کند در نماز، چه اتفاقی می افتد.



آن نماز او عجب باطل شود یا نمازش جایز و کامل بود؟

آن نماز او شگفتا که باطل می شود، یا نمازش جایز و کامل می شود؟ این عجب که معنی شگفتی می دهد، مولانا به نظرم این را آورده، برای اینکه ما اگر با چشم دلمان نگاه کنیم، می بینیم که هیچ کس عبادت معنوی نمی کند، همه با من ذهنی تقریبا عبادت می کنند، برای همین عجب را آورده، عجب یعنی که نماز همه باطل است، هیچ کس نمی داند. چرا؟ با من ذهنی می خواند.

گفت: آب دیده نامش بهر چیست؟

بنگری تا که چه دید او و گریست

آن شخص، مفتی به او می گوید که، به راز، حالا این راز هم دارد برملا می کند. می گوید که چرا می گویند آب دیده؟ اینکه گفتند آب چشم و آب دیده برای چی است؟ برای اینکه انسان یک چیزی را دیده و به خاطر آن گریه می کند، کجا دیده؟ در مرکزش. پس کسی که گریه می کند یک چیزی در مرکزش دیده که گریه می کند. حالا اجازه بدهید بپرسیم آنی که دیده هم هویت شدگی است یا خداست؟

می گوید اگر خدا را دیده است، باطل نیست، نه هرچه قدر گریه کند، ولی اگر هم هویت شدگی دیده است و گریه می کند در این صورت نمازش باطل است، که بیشتر مردم بخاطر هم هویت شدگی هایشان گریه می کنند. چه وسط نماز باشد، چه در طول روز باشد. مردم برای چی گریه می کنند؟ واقعا به خاطر اینکه مرکزشان از جنس عدم است، خدا را می بینند گریه می کنند، لطیف شدند؟ نه. یک هم هویت شدگی را از دست دادند.

بنگری تا که چه دید او و گریست. می گوید آب دیده که می گویند اصلا اسمش رویش است. می گوید آبی که از دیده یعنی هر چه را که ما دیدیم، او سبب می شود که ما بگرییم. خوب آن چیست که ما می بینیم در مرکزمان. باید نگاه کنیم ببینیم که چه دیده و گریسته است. حالا مردم در اینجا زیر بار نمی روند، می گویند که ما هم هویت شدگی ندیدیم، و همه اش خدا را دیدیم، ولی ممکن است برای هم هویت شدگی گریه می کنند. این بیت را هم بارها خوانده ایم:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۱۲

آدمی دید است باقی گوشت و پوست

هر چه چشمش دیده است آن چیز اوست



پس، آدمی هر چیزی را که در مرکزش می بیند، از جنس آن است. اگر هم هویت شدگی می بیند، عینک آن را می زند، از جنس آن است. اگر عدم را می بیند، سینه اش باز شده است، پر از خدایده است، از جنس آن است. پس اگر از جنس خدایست گریه می کند، نه باطل نیست. اگر هم هویت شدگی است، که بیشتر هم هویت شدگی است باطل است.

آب دیده، تا چه دید او از نهان تا بدان شد او ز چشمه خود روان؟

می گوید دیده در مرکزش چه دیده است؟ یعنی چشم دل ما در آن مرکز چه دیده است که بخاطر آن آب از چشم مان روان شده است؟

آن جهان گر دیده است آن پر نیاز رونقی یابد ز نوحه آن نماز

می گوید که: اگر آن جهان را دیده، مرکزش زنده به خدا بوده است آن پر نیاز، در این صورت از این نوحه و از این گریه نماز رونق پیدا می کند.

ور زرنج تن بُد آن گریه و زسوک

ریسمان بسکست و هم بشکست دوک

ولی اگر از رنجهای من ذهنی بود، از رنجهای هم هویت شدگی ها بود، آن گریه، یا از مرگ یک نفر در این صورت این ریسمان حضور بریده شد، شکست، و دوکی هم که این حضور دوران تنیده می شود، ببینید چی دارد می گوید، همیشه باید این وصل و این حضور، به صورت نخ ما می کشیم از آن ور، از طرف زندگی می آید، و ما مثل آن حالت نخ تابمی، ما این حضور را می گیریم، فکر می کنیم، و وارد چهار بعدمان می کنیم، خرد زندگی وارد فکرمان می شود، وارد عمل مان می شود. اگر می گوید آن گریه از رنج تن بود، در اینصورت این ریسمان پاره شده و دوک هم شکسته. دوک شکسته، یعنی تمام این چهار بعد ما و کار ما در این جهان با درد همراه است، با خرد زندگی همراه نیست.

ان شاء الله که این ابیات مولانا به دل و جان شما نشست، و من امیدوارم شما دباره بروید، این مطالب را بخوانید و خودتان تامل کنید، تا ببینید که مجموعه این ابیات چه بینشی در شما بوجود می آورد.



مشخصات تلویزیون گنج حضور
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره Hotbird
Frequency: 11034
Symbol Rate: 27500
FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور
(در آمریکای شمالی)
ماهواره Galaxy 19
Frequency: 12084
Symbol Rate: 22000
FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره : Yahsat
Frequency: 11766
Symbol Rate: 27500
FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>